

نیلوفر عشق

رابندرانات ٹاگور

" باشدکه نیلوفرعشق باگنج بی‌پایان انگبین

گلبرگ‌هایش رادر فروغ تو بگشاید . "

تاگور

نیلوفر عشق

رابیندرانات تاگور

ترجمهٔ ع. پاشایی

چاپ دوم ۱۳۵۴

تیراژ دوهزار نسخه

حروفچینی از آرش‌تایپ ـ مقابل دانشگاه تلفن ـ ۶۶۲۴۲۱

چاپ افست رشدیه

نیلوفر عشق

رابیندرانات تاگور

ع . پاشایی

چاپ اول ۱۳۴۴

چاپ دوم ۲۵۳۵ شاهنشاهی ، با تجدید نظر

ناشر

کتابخانهٔ طهوری

خیابان شاهرضا ـ مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۶۳۳۰ - ۶۶۸۲۳۵

عنوان	صفحه

"من ترانه‌هایم را

که در این جُنگ انبوه شده،

و چون قفسی پراز پرنده‌است،

برای شما میفرستم ."

تاگور

بەمسعود برزیـــن

ع . پاشائی

گیتانجلی

دیباچه

نیلوفرعشق

"این‌بامداد ، پرتو خورشید چگونه‌قلبم‌را نوازش کرده؟
چگونه نغمه‌های مرغ بامداد درتاریکی غارهارخنه کرده
چرا پس از چنین زمان‌دراز قلبم بیدارمیشود ؟۱ "

پگاهان‌که‌سپیده دمیده ،زنی بودایی چون توده‌ای مه ، چمان‌وخرامان از میان شاخ و برگ بسوی دریاچه میرود . لب دریاچه ، کنار شاخه گلی زانو می‌زند و آهسته بگوش گل زمزمه میکند :

ام‌مانی‌پادماهوم ۲

آنگاه برخاسته کرنشی میکند و راه آمده را گرفته باز میگردد .

*

تابستان‌ها ،در مرداب‌ها وجگن‌زارها و آبدان‌ها گلی‌میدمد که نیلی‌پر یا نیلوفرش مینامند .

نیلوفربه‌آفتاب از آب برمیآید ، و چون خورشید دامن خود فروچیند، او ،نیز ، سرزیر آب میکند و بخواب فرومی‌رود .

---

(1) Nirjharer Swapna Bhanga — بیداری آبشار

(2) Om mani padme hum — درودی ای گوهر در نیلوفر

نیلوفر را هندوان پادما[3] مینامند، و از باستان تا این زمان درستایش آن ترانه‌ها خوانده‌اند.

درهند، نزد هندو و بودایی، نیلوفر رمزی پر ارزش است. هندوها سرگذشت انسان را چون سرگذشت نیلوفر میدانند. نیلوفر از دمی که دردل آب غنچه می بندد تا بامدادی که سراز آب بیرون میکند و با نخستین بوسهٔ فروغ بامداد لب می‌گشاید انسانی‌را ماندکه ازغنچگی به‌اوج برشکفتگی رسیده است.

پادما، در راه تاریخ، گلی مقدس شمرده شده، و از مقام گلی ساده تا به خدایی رسیده‌است.

در افسانه‌های هندی نیلوفر را الهه دانسته‌اند. زمانی هم آنرا رمز برهما، ویشنو، لکشمی و بودا شمرده‌اند.

رمزنیلوفر، در آیین یوگه[4] رمز نگرش، درخود فرورفتن و ژرف اندیشی درحال خویشتن است: "پندارید که برفراز سرتان نیلوفری روئیده، مرکز آن‌را پارسائی، ساقه‌اش را دانش، هشت گلبرگش را هشت نیروی جوکی[5]، پرچم‌ها و مادگی‌های آنرا ترک‌خان و مان‌بدانید."[6]

بودائیان نیز نیلوفر رافراوان گرامی‌میدارند. مجسمه‌ای‌از بوداشاخه‌ای نیلوفر در دست‌دارد، و یابرخی ازمجسمه‌های‌بودا را می‌بینیم که چار زانو، چون نیلوفر، نشسته و اینگونه نشستن‌را " وضعیت نیلوفری"[7] میگویند. در میان بودائیان تبت و چین و ژاپن... هم نیلوفر مقدس شمرده میشود.

---

(3) Pādma , Padumam (4) Yoga (5) Yogi

(۶) آثار کامل سو آمی ویو کاننده. کتاب اول ص۱۹۲

(7) Padmāsana

پس دور نیست اگر تاگور بارها در شعرهای خود از نیلوفر سخن گفته باشد. نیلوفر در شعر تاگور اوجی شاعرانه و مقامی بس والا مییابد. تاگور از " نیلوفرعشق "، یعنی رمز برشکفتگی انسانیت انسان، دستهای نیلوفری، جای‌نیلوفری، نیلوفر زمستان، نیلوفر روشنایی، نیلوفر اشک، چرخ‌نیلوفری، پای نیلوفری، نیلوفر آتش، نیلوفر آرزو... سخن‌میگوید. در نظر تاگور، نیلوفر یعنی‌رمز برشکفتگی‌و بیداری انسان، یعنی‌نشان کمال اندیشهٔ انسان.

*

عنوان "نیلوفرعشق" را از سرود معروف Hingáy Unmatta Prithwi کتاب Natir Puja، پرستش Nati یارقاصه‌انتخاب‌کردیم. (شعر شماره ۸۸ از بخش "شعرها "ی همین مجموعه).

شریماتی رقاصه‌ایست که درمعبدی که بم‌بساره[8] (درحدود ۴۹۴--۵۴۶ پیش از میلاد) شاه بودائی معاصر بودا برای سوخته‌های جسد بودا ساخت میرقصد.

فرزند بم‌بساره، اجاته‌ست تو [9]، فرمان داد که زائـر معبد را پاداش مرگست.

سرانجام خون‌سرخ دل شریماتی‌مرمر سرد و سپید صحن معبد راگلگون میکند. (میوه‌چینی ۴۳، شعرها ۸۸).

دراین‌جُنگ از کتابهای شعر تاگور و جُنگهای انگلیسی که از شعرهای او فراهم آمده نزدیک به ششصد شعر کوتاه و بلند آورده شده است.

---

(8) Bimbisára (9) Ajàtasattu یا Ajātasatru

و گوهری که در ساعر نیلوفر نشسته میگوید:

"ای خورشید بزرگ، بـــرخیز.
برگم را بالا گیر و باموجم درآمیز،
خورشید برآمد وشبنم بدریای
درخشان لغزیـــد."۱۰

۱۰- "فروغ آسیا" سرادوین آرنولد، پایان کتاب ص۱۵۸ چاپ لندن۱۹۵۷ با کمی تغییر.

نگهبان شرق

"درمن ، شب وروز ، گل‌های توشکفته‌اند ،
درمن دانه‌های تو جوانه زده‌اند ،
درختان تو برایم عطرو برگهای خودرا
فرومی‌بارند ."[۱۱]

گاندی جی اورا " نگهبان‌شرق " خواند . او ، رابیندرانات تاگور[۱۲] در هفتم مه ۱۸۶۲ درکلکته ، درخانواده‌ای‌مالک و "زمیندار" متولد شد .

خانوادهٔ تاگور همه‌بافرهنگ ، نجیب و میهن‌پرست بودند . پدربزرگ او شاهزاده "دوارکانات"[۱۳] از چهره‌های آزادهٔ تاریخ استقلال هند است . پدرش "مهارشی دبن‌درانات" [۱۴] یکی از رهبران آیین "برهمه‌سماج" [۱۵] بود .

زمانی‌رابندرانات تاگور در کلکته‌متولد شد که این شهر از مظاهرتمدن جدیدسخت‌بی بهره‌بود . زنهاهنوز درتخت‌روان‌می نشستندو برای‌شست‌و شو به گنگ میرفتند .

خانوادهٔ تاگور از فرهنگی‌مترقی و عالی‌برخورداربود . بزرگترین برادر او "دوایجندرانات"[۱۶] فیلسوف معروفی بود که درسراسراستان بنگال‌الفتی خاص با او داشتند . "ستیندرانات"[۱۷] شخصیت اجتماعی معروفی بودکه‌در شخصیت شاعر بسی‌مؤثر بود . خواهرش "سوآرناکوماری"[۱۸] نویسنده‌معروف

---

(11) Vasundhára (12) Rabindranath Tagore (13) Dwarkanath
(14) Maharshi Debendranath (15) Brahma Samaj رام موهن روی آنرا بنیاد گذاشت .
(16) DWijendranath (17) Satyendranath

بنگالی بشمار می‌آمد . درخانواده او کسانی بودند که بعدها هریک درهنری سرآمد همگان شدند .

تاگور مکتب‌گریز بود . پیاپی مدرسه عوض میکرد . از مدرسه و مجلس درس‌شبانه ،که‌درخانه‌براه‌بود ،سخت‌آزرده ودلگیربود .خودش‌در"خاطرات" می‌نویسد که ازدرس دبستان چیزی دستگیرش نشد و چیزی بیاد ندارد مگر چوب وفلک وکف دستی . درخانه چنان محدود بود که فکر"هوای بیرون"و گلگشت ،خانه را درنظرش زندان‌و قفس‌ساخته بود و ، چنانکه‌در" خاطرات" آمده ، بعدها حال آنروزگار خودرا درغزل زیبایی بازگفته :

مرغ خانه درقفس بود و مرغ آزاد درجنگل .

چون هنگام آن فرارسید ، دست‌قضا آندورا بهم رسانید .

مرغ آزاد فریاد میکند : " محبوبم ، بیاتا بجنگل پرکشیم . "

مرغ اسیر زمزمه میکند : " تو اینجا بیا تا در این قفس زندگی‌کنیم . "

مرغ آزاد میگوید : " درمیان‌میله‌های‌قفس تو کجا میتوان بال‌گسترد . "

مرغ قفس ناله میکند : " افسوس ، که نخواهم دانست بکجای آسمان میتوان نشست . "

مرغ جنگل مینالد : " یارا ، نغمه‌های جنگل را زمزمه کن "

مرغ‌قفس‌میگوید : " بکنارم بنشین ، ترا سخن فرزانگان‌خواهم‌آموخت . "

مرغ‌قفس‌آشیان‌میگوید : "دریغا من ، من ترانه‌های جنگل رانمیدانم . "

عشق ایندو مرغ مالامال اشتیاق است ، ولی آندو هرگز نمیتوانند بال ببال‌هم پروازکنند .

از میان میله‌های قفس بهم چشم میدوزند ، وآرزو میکنند که یکدیگر

را بشناسند ، ولی آرزوی آنها بیهوده است .

از اشتیاق پرمیزنند و نغمه سرمیدهند : "ای یار : نزدیکتر بیا ."

مرغ آزاد مینالد : "نمیشود ، از درهای فروبستهٔ قفس بیم دارم ."

مرغ قفس بزمزمه‌میگوید : " افسوس ، بالهایم ناتوان و پژمرده‌اند ."

(باغبان ۶)

تاگور نخستین جام ادب هند را از دست خادمان خانه وآشنایان نوشید .

درکودکی ازاین شاعران بنگالی متأثربود . کرت‌تواسه [۱۹] ، که "رامایانا" را بنظم بنگالی درآورد ــ کاشیرام [۲۰] ــ که داستانهای " مهابهارته" رابنظم درآورد ، داشرتی‌رای [۲۱] و مدهوکان [۲۲] . تأثیر ادبی بعدی در تاگوررسیتال "مگهه‌دوته" [۲۳] بود که برادر بزرگش آنرا اجرا میکرد . دراین زمان شاعر از

۱۹ــ Krittivasa Pandita (قرن پانزدهم)

۲۰ــ Kashiram-Dev (Das) (قرن هفدهم)

۲۱ــ Dasharathi Ray او ترانه‌های "کاپی" را نوشت (۵۷ــ۱۸۰۶)

۲۲ــ Madhu-Kan (۶۸ــ۱۸۱۳)

۲۳ــ Meghaduta (پیک ابر) اثر کالیداس

سنسکریت چیزی نمیدانست ولی مجذوب آهنگ ترانه‌های کالیداس ــ شاعرو نمایشنامه‌نویس‌باستانی هند ــ شد . تاگورسخت ستایشگر بهاری‌لعل‌چکره‌ورتی ۲۴ بود .

نخستین شعر خودرا درهشت‌سالگی سرودکه همبازیها و اعضاء خانواده اورا ستودند . چندسال بعد مجذوب ترانه‌های "جیه‌دیوه" ۲۵ شد و سپس داستان‌های‌کوتاه ــ " بنکین‌چندره‌چترجی " ۲۶ راخواند. یکی دیگرازسرچشمه‌های نیرومند اندیشهٔ بعدی او ، دراین دوره ، غزلهای شاعران ویشنوه ۲۷ ، خاصه "چندی‌داس" ۲۸ و "ودیاپتی" ۲۹ بود .

تاگور موسیقی را بیشتر از " جیوتیرین‌درانات " ۳۰ ، یکی دیگراز برادرانش ، فراگرفت . تاگور در سراسر زندگانی پرشکوه خود بیش از دوهزار آهنگ ساخت . شعر و آهنگ سرودملی هند "جاناگانامانا" ازاوست . خود او صدای "تنور" دلاویزی‌داشت . درهمان کودکی‌وقتی سرودی و آهنگی‌ساخت

۲۴ــ Biharilal Chakravarti (۹۴ــ۱۸۳۴) از رمانتیک‌های معروف شعر بنگالیست "درگذشت یکدوست ، نهر عشق . دختر ملکوتی" از شعرهای اوست . معروفترین شعر او "ترانهٔ خدائی الهام شاعرانه" است .

۲۵ــ Jayadeva "گیتاگونده" اثر معروف اوست

۲۶ــ Bankin Chandra Chatterji (۹۴ــ۱۸۳۸) دختر ارباب ، راجانی ، سیتارام ، از آثار اوست .

۲۷ــ Vaishnava ۰ ویشنویسم یک فلسفهٔ عرفانی هندیست ، این عرفان همان اندازه در ادبیات هندی ، خاصه بنگالی ، موٴثر بوده که عرفان ایرانی در ادب فارسی .

(28) Chandidās (29) Vidyāpati (30) Jyotirindrānāth

و در برابر پدر اجراء کرد:

چشم نمی‌تواند ترا ببیند،
چرا که تودرچشم ساکنی...

چشمان پدر پراشک شدو گفت، "اگر فرمانروای سرزمین ما از مردم ما بود، میدانست که چگونه به شاعر صله بدهد. اکنون که چنین نیست، من میتوانم بتو هدیه‌ای ناچیز بدهم." و پانصد روپیه بشاعر صله‌داد.

تاگور از کودکی در نمایش‌هایی که اهل خانه ترتیب میدادند شرکت میکرد. و از همان کودکی بکار نمایش و هنر تآتر دلبستگی داشت و بعدها نمایشنامه‌های شاهکار بوجود آورد. یکی از نمایشنامه‌های او "نبوغ وال میکی" است که خود شاعر آنرا در ۱۸۸۳ بروی صحنه آورد و نقش اول آنرا هم خود او بر عهده داشت. تاگور در تالار نمایش[۳۱] "شانتی نیکیتان" همیشه کارگردانی توانا بود.

در پانزده‌سالگی شعر میهنی شیوایی سرود و در همین سال داستان "گل‌صحرائی"[۳۲] را نوشت.

در شانزده‌سالگی بشیوهٔ "تماس چترتن"[۳۳] و به تقلید شاعران ویشنوه قرون وسطی پرداخت و "بهانو سینهر پداولی"[۳۴] را سرود. او بیشتراز "ودیاپتی" و گوینده‌داس"[۳۵] استقبال‌کرد، واشعار خودرا باتخلص "بهانوسیمه"[۳۶]، یا بصورت‌مختصرآن "بهانو"، درمجله "بهارتی" منتشر

---

(31) Sinha (32) Banaphul

۳۳– Thomas Chatterton (۱۷۵۲–۸۰) این شاعر انگلیسی اشعاری سرود و بنام شاعری موهوم باسم Rowley، که بنا بقول چترتن درقرن پانزدهم میزیست، منتشر کرد. ولی بعدا" کشف شد که شاعری باین نام وجودندارد. این شاعر در هفده‌سالگی در لندن خودکشی کرد.

۳۴– Bhanusinher Padavali

۳۵– Govindadas

۳۶– Bhanu Simha (یا Singla) بهانو یعنی رابی=خورشید، وهمان رابی در "رابیندرانات" است. بهانوسیمهه یعنی "شیرخورشید". تاگور در انتخاب این نام تحت تأثیر شعر "ودیاپتی" بود.

ساخت . و چنین شایع کرد که این اشعار از شاعری ویشنوه بنام بهانوست که او نسخهٔ خطی اورا در کتابخانه " ادی برهمه سماج "[۳۷] پیداکرده‌است.

ستیندرانات ، اورادرهفده‌سالگی ، درسپتامبر۱۸۷۸ ، برای‌مطالعه حقوق به‌احمدآباد وازآنجا به‌انگلستان‌فرستاد . تاگورمی‌گوید ، "روزی‌مرادربرایتون[۳۸] بمدرسه‌عمومی گذاشتند . . . دراین مدرسه هم خیلی نماندم ــ البته تقصیر از مدرسه‌نبود " (خاطرات) سپس به لندن رفت و آنجا هم تاب نیاورد ودر فوریه ۱۸۸۰ بهند بازگشت ودر ۱۸۸۱ "نامه‌های‌یک‌مسافر اروپا "[۳۹] ، "سرودهای کودکی "[۴۰] و "نبوغ‌وال میکی "[۴۱] را منتشر کرد . در "نامه‌های یک مسافر اروپا" وضع زندگی مردم انگلیس را تشریح میکند . "سرودهای کودکی "او چنانکه باید معروف نیست :

ای‌گل سرخ نشکفته ،
آه ، ای گل نشکفتهٔ من .
چهره‌ات را بلند کن ، چهره‌ات را بالاگیر و گلزار شکوفارا برافروز .
چنین آزرمگون چرایی ؟ چراشرمگینی ؟
چهره‌ات را درمیان برگهایت پنهان میکنی ،
چرا اینگونه شرمگینی ؟ (سرودهای کودکی)

کاربرجستهٔ تاگور در این‌سال‌همان نمایشنامه" نبوغ والمیکی " است .

---

(37) Adi Brahma Samaj (38) Brighton
(39) Yurop Pravasir Patra (40) Saiab-Sangit
(41) Pratibha

وال‌میکی راهزن بود ، سپس شاعر شد و حماسهٔ "رامایانا" را نوشت . "نبوغ وال میکی"اپرای دلپذیریست .

تاگوردرسال‌بعد ، ۱۸۸۲ ،مجموعه‌شعر "سرودشامگاهی"[۴۲] و نمایشنامه "شکار سرنوشت" را منتشر کرد . " شکار سرنوشت " مانند "نبوغ والمیکی " است . این داستان هم از رامایانا اقتباس شده‌است .

در ۱۸۸۳ "سرودهای صبحگاهی"[۴۳] را منتشر کرد :

" جنگلی هست پهنه‌ور. نامش "دل"
ازهمه‌سو بیکرانست ــ
سن اینجا راه‌خود گم‌کرده‌ام . " (سرودهای صبحگاهی)

"چیزی نمی‌خواهم مگر اینکه بمانم و جهان را نظاره کنم ،
حیران شوم ،خودرا فراموش کنم و خاموش بمانم . " (همان کتاب)

دوشعر "بیداری آبشار"[۴۴] و "بزم‌آرائی بامداد"[۴۵] (ازاین کتاب) بسیار معروف‌اند :

صبحگاهان پرتو خورشید

(42) Sandhya-Sangit (43) Prabhat-Sangit

۴۴- Nirharer Swapna Bhanga این شعر را (بیداری چشمه) ، "چشمه بیدار می‌شود"هم ترجمه کرده‌اند ولی خود شاعر آنرا "بیداری آبشار" ترجمه کرده است .

(45) Prabhat-Utsav

چگونه، قلبم را نوازش کرده.
چگونه نغمه‌های مرغ بامداد
در تاریکی غارها رخنه کرده.
چرا پس از چنین زمان دراز
قلبم بیدار میشود؟ (بیداری آبشار)

تاگور در بیست ودوسالگی، ۱۸۸۳، با "مرینالینی دیوی"[۴۶] ازدواج کرد. سپس اندکی بعد به انگلستان سفر کرد. مرینالینی دیوی نوزده سال یار و غمگسار او بود. شاعر تا ۳۸ سالگی، ۱۸۹۹، که بار مسئولیت املاک خانوادگی را بردوش گرفت، آثار منظوم "تصویرها و سرودها"، "تیزی‌ها و صافی‌ها"، مانسی[۴۷]، کشتی‌زرین، دلبرشگفت‌انگیز، محصول آخر سال، "لپه‌ها" و نمایشنامه‌های انتقام طبیعت، نلنی، شاه و ملکه، قربانی، چیترانگلا[۴۸]، شروع غلط (کمیک)، مالنی، نفرین‌وداع، نسخهٔ خطی بای کونته[۴۹] وداستان "دانای‌دربار" رامنتشرکرد. دراین سالها گروهی بانوآوری تاگور بمخالفت برخاستندوضداودر مجله‌ها و انجمن‌هامی نوشتندومی گفتند.

تاگور در۳۸ سالگی ازچهار دیواری "جورسنکو"[۵۰] خلاص‌شد وبدنیای بیرون راه یافت. او درمیان تودهٔ مردم بود، و با غم و درد وفرهنگ مردم

---

(46) Mrinalini Devi (47)Manasi (48)Chitrangala به (چیترا) معروف‌است
(49) Baikunther Khāṯā

۵۰– Jorasanko خانه‌ای که نیای (دوارکانات) آنرا ساخته بود. واقع در شمال کلکته، خیابان قدیمی Chitpore، کوچه (دوارکانات‌تاگور). شاعر در این خانه متولد شد.

روستاها ، آشنا شد . بدستور پدر برای سرکشی به املاک "شیلایده"[۵۱] ، در ساحل گنگ ، رهسپار آنجا شد . تمام بنگال شرقی و "اریسا"[۵۲] را زیر پا نهاد و ماهها درخانه‌ای قایقی بر رود "پادما" ، شاخه‌ای از گنگ دربنگال شرقی ، گذراند . دراینجا با زندگی آشنا شد و از "فرهنگ توده"[۵۳] روستاهای هند بهره‌ها برد . این‌سال‌های زندگی او به دورهٔ شیلایده معروف است . او در این سالها داستان‌های کوتاه دل‌انگیزی نوشت . این خوشه چینی سه سال بدرازا انجامید .

مهارشی ، پدر شاعر ، در ملک‌خود ، زیر درخت "چهاتیم"[۵۴] بیدار و روشن شد وبه "آرامش" (شانتی) رسید و درآنجا "زاویه"ای (اشرام)[۵۵] ساخت از اینرو آنجا "شانتی‌نیکیتان"[۵۶] ـ جای آرامش ـ نامیده شد .

تاگوردر ۴۰ سالگی ، ۱۹۰۱ ، برآن شد که در شانتی نیکیتان مدرسه‌یی بسازد . برای اینکار شاعر خانهٔ خود را در "پوری"[۵۷] فروخت ، و همسرش نیز جواهر خودرا داد . باین ترتیب‌مدرسه در ۱۹۰۱ شروع بکار کرد ، وبعدها تکامل یافت و اکنون بنام‌دانشگاه "ویشو ـ بهارتی"[۵۸] ـ همهٔ هند ـ معروف است . در شانتی‌نیکیتان ، از گذشته تاکنون ، کلاس درس درهوای آزادو زیر

---

(51) Shilaida (52) Orissa (53) Folklore
(54) Chhatim (55) Ashram (56) Shantiniketan
(57) Puri (58) Vishva-Bhārati

درختان "سال" و چهاتیم دائر میشود. سال‌بعد، ۱۹۰۲، شاعر همسرخود رااز‌دست دادواین واقعه‌ای‌غم‌انگیز بود. شاعر کتاب "یادآوری"[۵۹] را بیاد همسر ازدست رفته‌اش نوشت:

ما دوتن میتوانستیم آخرین سخنمان رابهم بگوئیم،
ترا چنین بختی نبود.
من بارغم وداع خاموش را بدوش میکشم
و بانتظاری عبث همه‌جا به‌جست‌وجویم.
امروز در زیراندیشه‌های این‌دل
سخن تو و من بهم میآمیزد."

ـ سالهای ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۷ بسیار غم‌انگیز بود. شاعر دو فرزند از پنج فرزندش، یعنی دومین دخترش بنام "رنوکا"[۶۰]، (۱۹۰۳) وکوچکترین پسرش "شامی"[۶۱]، (۱۹۰۷) ـ و پدرش مهارشی را از دست داد. غمی سخت‌جانگزا شاعر را فرا گرفت. تاگور برای‌فرزندانش‌هم پدربود و هم‌مادر. کتاب منظوم "کودک"[۶۲] اشعار دلنشینی است که تاگوربرای کودکان‌بی‌مادر خود نوشت. این‌اندوههای سخت‌سبب نشدکه شاعراز حیات اجتماعی چشم بپوشد و انزوا اختیار کند.

در سال ۱۹۰۵ حکومت بریتانیا تصمیم به تجزیهٔ بنگال‌گرفت. تاگور

---

(59) Smaran (60) Renuka (61) Shami
(62) Shishu

نیز چون‌همهٔ ناموران میهن‌پرست برای برانگیختن مردم همت گماشت ، و سرودهای میهنی بسیار نوشت ، نهضت " سوآدشی "[۶۲] بنگال اورا بخودکشید.

"خجسته‌ام که دراین‌مرز وبوم زاییده شدم ،

و خجسته‌ام که با او عشق‌ورزیدم و بخت بامن یار بوده‌است .

اگر او را گنج شهبانویی نیست چه غم ،

که مرا درگنج خانهٔ او دولت پایندهٔ عشق هست .

دلم را بهترین‌هدیه‌خوشبویی ، گل‌های اوست .

نمیدانم جای دیگر کجا ماه‌میتابد

که بتواند وجودم را ازیک چنین زیبایی سرشار کند .

نخستین فروغی که بچشمان‌من تابید ، فروغ آسمان او بود .

وهمان‌فروغ بودکه‌چشمانم راپیش از اینکه‌جاودانه‌بسته‌شوند ، بوسید . "

درهمین سال سردبیر روزنامه " بهندار" شد .

آثاری‌که تاگور از آغازشانتی نیکیتان تا پنجاه‌سالگی ، ۱۹۱۲ ، بوجود آورد در شمارآثار طراز اول اوست ؛

نمایشنامه‌های‌منظوم " کتا "[۶۴] و "کاهینی "[۶۵] ،خیال ،دلبر گریزان ، پیشکش‌ها ، یادآوری ، کودک ،عبور ، گیتانجلی[۶۶] ، داستانهای کوتاه او:

---

(62) Swadeshi (64) Katha (65) Kahini

(66) Gitanjali

چشم درد ، آشیان گم شده ، کشتی‌شکستگی (۱۹۰۵)،گورا[67] ، که این عمیقترین نوول او ست . سرود ملی هند هم در همین سال‌ها ساخته شد . از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۱ ،که به دورهٔ گیتانجلی معروف است ، دورهٔ کمال شعرو شاعری تاگور است .

تاگور از ۱۹۱۲ ببعد یازده بار به‌خارج از هند سفر کرد . در همین‌سال برای سومین بار از انگلستان دیدن کرد ، و درخانهٔ ویلیام روتنشتین[68] ، نقاش بزرگ ،با ویلیام باتلرییتس[69] ، شاعر و نمایشنامه‌نویس‌ایرلندی ،آشنا شد و ایندو اورا برآن داشتند‌تاترجمهٔ انگلیسی بعضی از اشعارخودرابچاپ برساند .

تاگور دربارهٔ چگونگی پیدایش‌گیتانجلی انگلیسی ، در ۶ مه ۱۹۱۳ در نامه‌ای از لندن بخواهرزادهٔ خودمینویسد :(وقتی که درهندبودم)" برای استراحت به"شیلایده"رفتم . ماه فروردین (چایتره) بود و هوا طرب‌انگیز . تاب لاله و جعد بنفشه و رقص نیلوفر براستخوان‌های من زخمه می‌زدند و آنهاهم با موسیقی‌بار میگفتند . روزگار تنبلی‌نبودو شروع بکار کردم .مقداری از گیتانجلی را بانگلیسی برگرداندم و کم‌کم ترجمه‌ها ازیک دفتر گذشت‌وبه دفترهارسید . " تاگور در همان نامه می‌نویسد که آنهارا به روتنشتین داد و اوهم آنهارا به و. ب . ییتس داد . این غزلها آنچنان آتشی‌درجان ییتس انداخت که او آنهارا روز وشب ، درهرکوی وبرزن ، در گرمابه‌و گلستان‌همراه می‌برد و می‌خواند . مقداری از آن ترجمه با نام گیتانجلی— البته بنگالی و انگلیسی آن خیلی باهم تفاوت دارند — و با مقدمه ییتس منتشر شد .

---

(67) Gora (68) William Rothenstein (69) W. B. Yeats

تاگور ازانگلستان به‌آمریکا سفر کرد و درآنجاهم اورانیکو پذیره‌شدند.

سال ۱۹۱۳ کتاب گیتانجلی انگلیسی تاگور جایزه نوبل را در ادبیات برد. تاگور باپولی که‌از جایزه نوبل‌نصیب او شده‌بود درروستای "سورول" [۷۰]، یک‌میلی‌شانتی‌نیکیتان، موسسه‌ای برای نوسازی روستائی و تعاون بنام "شری نیکیتان" [۷۱] ساخت. امروزه شانتی‌نیکیتان و شری نیکیتان چون دوخواهرند که باهم برای شناساندن هند کوشش میکنند.

تاگور به هند بازگشت و هند اورا گرامی داشت. مردم هند که در راه مبارزه‌ای پیگیر بودند این پیروزی تاگور را بفال نیک گرفتند.

درآغاز سال ۱۹۱۵ گاندی‌جی ازشانتی نیکیتان‌دیدن‌کرد. دراین‌زمان شاگردان اشرام "فنیکس" [۷۲] آفریقای جنوبی گاندی در آنجا ساکن بودند. در همین سال دولت انگلیس عنوان "نایت‌هود" [۷۳] را به تاگور داد. ولی تاگور در ۱۹۱۹ این عنوان رابه حکومت انگلستان پس فرستاد، علت‌اینکار رفتار غیرانسانی و کشتار مردم بی‌سلاح و بیگناه هندی بود. به فرمان‌ژنرال دایر درجلیان‌والاباغ [۷۴] ایالت پنجاب، خون بیگناهان را بطرزی‌وحشیانه ریختند. تاگور عنوان نایت هود را به‌نایب‌السلطنه وقت پس فرستاد و به‌او نوشت که کمترین چیزیکه می‌تواند برای میهن خود انجام دهد همانست که بعنوان اعتراض به‌این رفتار وحشیانه این نشان افتخار را، که اکنون نشان ننگ شده، بازپس دهد.

آثاری که تاگور از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۶ بنشر رسانید اینهاست: گیتالی

---

(70) Surul (71) Sriniketan (72) Phoenix

(73) Knighthood (74) Jalian walabagh

(سرودها) [۷۵]، گیتی‌مالیه (حلقه‌گل‌سرود) [۷۶]، اوتسرگه (اهداء) [۷۷]، بلاکا (پروازقوها) [۷۸]، ـ اینها درشمارترانه‌های بسیار دل‌انگیز تاگور قراردارند. نمایشنامه‌ها: پستخانه، گردش بهار. داستانهای کوتاه: نامه‌های پاره پاره، شطرنج.

تاگوردر "پرواز قوها" (۱۹۱۶) یکبار دیگر با احساسی عمیق و زبانی برانگیزنده شوق دل انسان را برای حرکت، و دگرگونی یکنواختی زندگی روزانه باز میگوید:

"زبان‌بال‌قوهاساکنان‌را به‌جنبش وامیدارد... همه‌جهان ازپیام‌مهمی که بالهای آنها می‌برند سخت برانگیخته شده... اینجا نیست، نه اینجا نیست، جای دیگرست، آن دوردست است".

شوق دیدار "دنیای‌بیرون" اورا به سفر کشاند درسوم مه ۱۹۱۶بسوی ژاپن‌براه‌افتاد ودر راه ازرانگون، پنانگ، سنگاپور، هنگ‌کنگ، و کوبه دیدن کرد. تاگور سخت شیفتهٔ عظمت ژاپن شد، وآنرا بسیار ستود. تاگور ژاپن را هم بخاطراین‌که‌ازتمدن غرب سنجیده و دانسته بهره‌می‌گرفت و هم بخاطر هنر پرارزش و پشتکارمردمش ستوده و گرامی داشت. او معتقد بودکه شرقی‌ها همه‌مانندژاپن باید ازتمدن غرب بهره بگیرند نه‌آنرا رونویسی کنند. تاگور از ژاپن بار دیگر به ایالات متحده آمریکا رفت.

در۱۹۲۰ به انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک وپس از آن به آمریکا

---

(75) Gitali (76) Gitīmālya (77) Utsarga

(78) Balākā

سفرکرد. در راه‌آمریکا به اروپا درنامه‌ای بتاریخ مارس ۱۹۲۱ می‌نویسد: "ظاهرا" فصل نوی در زندگی من آغاز شده ...کل جهان با اندیشه‌هایش بمن نزدیک می‌شود.

راهی برایم نمانده‌که فقط ناسیونالیست باشم. امروز، من درجایی‌قرار دارم‌که کشورم واندیشه‌هایش را باسایر کشورهای‌جهان یگانه کنم، حال‌آنکه برخی‌از هموطنان من هند را در چهار دیواری ارتجاع نگاهداشته‌اند تااینکه او نتواند با "دنیای بیرون" رابطه برقرار کند" و همین‌اندیشه‌سبب شد که درهمان سال درشانتی‌نیکیتان دانشگاه "ویشوه‌بهارتی" را بنیاد نهاد و از شخصیت‌های خارجی برای‌تدریس فرهنگ مربوط به سرزمین آنها دعوت‌کرد، وشانتی‌نیکیتان ازچهاردیواری علوم‌هندی، به علم و هنر سایر مردم جهان پانهاد. این شعر سنسکریت شعار " ویشوه‌بهارتی " بود: " جایی که جهان یک آشیان میشود."

شصت و سومین جشن تولـد او در پکـن برگزار شد. چینیان او را "چوچن تان"[۷۹]، یعنی خورشید هندی تندرآساتوان، نامیدند.تاگور در چین درباره" دین‌یک هنرمند" سخن گفت.

تاگور ازسال ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۲ به‌آمریکای جنوبی، اروپا، جزایر مالایا، روسیه، ایران، عراق و سیلان سفر کرد.

در۶۸سالگی‌شروع‌به نقاشی کرد و درنمایشگاههای نقاشی‌مسکو، برلین، برمینگام، مونیخ، پاریس و نیویورک شرکت کرد. هفتادویکمین جشن تولد تاگور درایران برگزار شد.

---

(79) Cnu Chen Tan

دانشگاه اکسفورد به او درجهٔ دکترای ادبیات داد ولی تاگور بعلت بیماری نتوانست به انگلستان برود ، و از اینرو در هفت اوت ۱۹۴۰ این عنوان‌طی مراسمی در شانتی‌نیکیتان باو داده شد. تاگور دراین مورد نطقی بزبان سنسکریت ایراد کرد.

اندک اندک‌بیماری شاعر روبفزونی‌نهاد . تاگورخودراآماده‌مرگ‌می‌کرد.

" ای‌مرگ ، ای‌آخرین کمال زندگانی ،

ای مرگ من ، بیا و برایم زمزمه‌کن .

روزها چشم براه تو بوده‌ام ، شادی و درد زندگانی را تحمل کرده‌ام . هرکه‌ام ، هرچه‌ام ، بآنچه‌امیدوارم ، و همهٔ عشق من‌همیشه درژرفائی پنهان‌بسوی‌تو روان بوده‌است . یک نگاه بیچون وچرای چشمان‌تو ، زندگانیم را همیشه از آن تو خواهدکرد .

گل‌هابافته شده ،وحلقه گل داماد آماده است ، عروس پس از عروسی‌با خانه‌اش وداع میکند و سرورش را تنها در خلوت شب دیدار میکند . "

تاگور "آخرین‌شعر" خودرا که با این مطلع شروع می‌کند :

" تو ای فریبکار. تو در راه آفرینشت دام‌های گوناگون فریب گسترده‌ای. "

در بامداد ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۱ سرود.

شاعردرهفتم اوت ۱۹۴۱ درهمان خانهٔ قدیمی " جورسنکو " ،جایی‌که هشتاد سال پیش چشم گشوده بود ، دیده فروبست .

ای کشتیبان ! اقیانوس "آرامش" در پیش‌داری ، کشتی بر آب افکن .

تو همسفر جاوید من خواهی بود ــ

هان ، مرا در بازوانت گیر و به همراه بر .

ستارهٔ قطبی خواهد درخشید و راه "بیمرگی" را برخواهد افروخت .

ای ایزدرهایی ! بخشایش تو ، عنایت تو ، در راه‌سفر به ساحل‌های "بیمرگی" توشهٔ پایندهٔ من خواهد بود .

شاید بندهای زمین از هم بگسلند ، ولی کیهان نیرومند مرا در بازوان خود میگیرد . سرآن دارم که‌بی‌بیم آن " ناشناختهٔ بزرگ " را بشناسم .

آثار رابیندرانات تاگور

همه آثار ادبی تاگور بزبان بنگالی نوشته شده است ، و در شمار ادب بنگالی آورده میشود .

یکی از بخش‌های شرقی زبان‌های هندو اروپائی ، زبان‌های هند وایرانی یاآریائی است که به دو دسته هندی و ایرانی تقسیم میشود .

زبان‌های هندی بسه دسته (یک) هند و آریائی باستان ، (دو) هند و آریائی میانه ، (سه) هندوآریائی جدید ، تقسیم میشود .

نیای مستقیم زبان بنگالی زبان" پرکریت"[۸۰] ، هندوآریائی میانه است که آنهم خود از سنسکریت[۸۱] ــ هندوآریائی باستان ــ آمده است .

بنگالی زبانیست که در قرن دوازدهم میلادی رواج یافت و به سه دوره تقسیم می‌شود : باستان ، میانه ، و جدید . از ۹۵۰ میلادی تا ۱۳۵۰ بنگالی باستان ، از ۱۳۵۰ تا ۱۸۰۰ بنگالی میانه ، و ۱۸۰۰ تاکنون دورهٔ بنگالی جدید است .

از بنگالی باستان فقط ترانه‌های عارفانهٔ " چریا "[۸۲] در دست است . بنگالی میانه خود به دو دوره تقسیم می‌شود از ۱۳۵۰ تا ۱۵۰۰ دورهٔ اول ، از ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ دورهٔ دوم . در دورهٔ دوم بنگالی میانه کلمات فارسی بسیار بکار رفته‌است . در تمام دورهٔ بنگالی میانه‌زبان شاعرانهٔ خاصی بکار برده میشد که"برجه‌بولی "[۸۳] نامیده میشد . بنگالی میانه سرشار از شعر عارفانهٔ شاعران‌ویشنوی است . البته‌شعرعارفانهٔ ویشنوی درآغازقرن‌نوزدهم هم‌اندکی‌رواج داشت . آخرین شاعری که باین شیوه شعر گفت رابیندرانات

---

(80) Prakrit
(81) Sanskrit
(82) Charya
(83) Barjabuli

تاگور بود که باتخلص " بهانوسیمهه " اشعار خودرا منتشر کرد .

امروزه بنگالی جدید دو سبک ادبی دارد . یکی برپایهٔ بنگالی میانهٔ قرن شانزدهم نهاده شده و "سادهوبهاشا "[٨٤] نامیده میشود و دیگری که آفریدهٔ قرن‌حاضر است " چلت‌بهاشا "[٨٥] خوانده‌می‌شود که میتوان بترتیب " زبان عالی " و "زبان‌رایج " ترجمه کرد .

البته‌این دوسبک چندان تفاوتی باهم ندارند . "چلت‌بهاشا " ازآغاز جنگ‌جهانی‌اول درنوشته‌های‌ادبی‌راه یافت . تاگوردرآغاز به سبک "سادهو-بهاشا " می‌نوشت ولی بعد بسبک "چلت‌بهاشا " آثار پرارج خودرا نوشت . امروزه سبک "چلت‌بهاشا " رواج کامل دارد .

خط بنگالی ، چون سایر خطوط هندی ، از الفبای " براهمی "[٨٦] سنگ نبشته‌های آشوکه[٨٧] گرفته شده‌است . خط بنگالی تقریبا" در قرن دوازدهم همراه‌باتکامل زبان بنگالی پیدا شد . پس از قرن دوازدهم خط بنگالی‌وسعت یافت . چون درآغاز بر برگهای نخل می‌نوشتند و سپس برکاغذ ، از همین‌رو تغییرو وسعت‌خط بنگالی پیش‌آمد . تا پایان قرن هیجدهم سبک نوشتن‌بدو صورت رواج یافت یکی سبک تزئینی و دیگری سبک معمولی .

الفبای چاپی بنگالی در ١٨٧٨ پیدا شد و در اواسط قرن نوزدهم کمی تغییر کرد و بشکل کنونی درآمد .

*

آثار رابیندرانات تاگور را میتوان به‌چهار دسته تقسیم‌کرد :

---

(84) Sadhubhasha (85) Chalitbhasha

(86) Brahmi (87) Ashoka

۱ـ آثار منظوم ،

۲ـ نمایشنامه‌ها ،

۳ـ داستان‌های کوتاه ،

۴ـ مقالات .

آثار منظوم

۱ـ سای اب ـ سنگیت Saiab – Sangit (سرود کودکی ، سال انتشار ۱۸۸۱)

۲ـ بهگنه هردی Bhagnahriday (دل‌شکسته ۱۸۸۱)

۳ـ سندهیا ـ سنگیت Sandhyā—Sangit (سرود شامگاهی ۱۸۸۲)

۴ـ پربهات ـ سنگیت Prabhāt—Sangit (سرود صبحگاهی ۱۸۸۳)

دو ترانهٔ "بیداری آبشار" و "بزم‌آرایی بامداد" از ترانه‌های زیبای این مجموعهٔ شعر است . دراین کتاب شاعر جهان را چنین مینگرد که گویی درشکوه‌آفتاب شست‌وشو کرده‌است . تصویرها‌وصداهای دنیای‌پرهیاهوبرایش شگفت‌آور و حیرت‌انگیز است و او دوست دارد شیفته و مفتون آنهاباشد :

" جزاین آرزویی ندارم که بمانم و جهان رابنگرم ،

حیران‌شوم ، خودرا فراموش کنم ، و خاموش بمانم . "

"جورسنکو" پیله‌ای‌بودکه‌شاعر چون پروانه در آن محبوس بودوآرزوی

دنیای‌بیرون میکرد و دور نیست که تنهاآرزوی او این باشد که بیایستدومات و مبهوت جهان را نظاره‌کند و خاموش بماند .

۵ـ چهبی وگان Chhabi O Gān (تصویرها وترانه‌ها ۱۸۸۴)

دوشعر این کتاب بسیار پرارزش‌اند : "عشق اهریمن خسوف"[۸۷] و "فریاد درد"[۸۸] و در این کتاب فصل باران و آفتاب نیمروز بخوبی وصف شده است .

۶ـ کدی وکمل Kadi O Komal (تیزی‌ها و صافی‌ها ۱۸۸۶) در قطعهٔ " شیفتگی"[۸۹] میگوید :

"این‌شیفتگی چند روزی دوام میآورد ، این فریب از میان میرود ، و هیچ چیز نمی‌تواند دل را سخت دربند بکشد .

حلقهٔ بازوان‌لطیف سست می‌شود ، و چشمان خواب آلوده دیگر مستی برنمیانگیزند . هیچکس در شب تاریک دیگری رانمی‌شناسد ، آنگاه که‌روزهای پرگل پایان یابند و پرندگان نخوانند . "

۷ـ مانسی Mānasi (دلبرآرزو ، یادلدار ۱۸۹۰)ـکمالی دراین‌دفتر شعر تاگور هویداست . "آرزوی‌بی‌ثمر"[۹۰] ـ خود تاگور آن را "آرزوی روان انسان" ترجمه کرده ـ یکی‌از قطعات دلنشین وپرمغز این کتاب است .

۸ـ شونارتری Sonār Tari (کشتی‌زرین ۱۸۹۳)

---

(87) Rāhur Prem

(88) Artar - Svar

(89) Moha

(90) Nishphal Kāmanā

در "فصل‌های بارانی گذرنده"[۹۱] آمده:

" صدهاسخن که هرگز نتوانستند در اینجا پایان بیابند ،
و همه غنچه‌هایی که پیش از شکفتن پژمرده شده بودند ،
زندگی‌های ناشناس، غبار عظمت ناخــوانده بس بارها ،
بس بیم‌ها ،بسی خطاها که شب و روز در سراسر جهان
چون قطره‌های باران فرومیریزند ،
اشک‌هاو خنده‌های لحظه‌ئی فراوان فرومی‌افتند و
من‌همیشه صدای افتادن آنهارا میشنوم . "

ازشعرهای معروف دیگر "شونارتری" : " نخواهم گذاشت بروی"[۹۲] ، "به‌دریا"[۹۳] ، و "گنج‌زمین"[۹۴] است ، که به " جهان " معروف شده اســت . تاگوردرشعر "گنج زمین" میکوشد تامفهوم باستانی فلسفهٔ "همه‌خدایی"[۹۵] هندی و تئوری تکامل‌علمی را باهم یگانه کند .

ای زمین من ، ملیونها سال از عمر تو میگذرد .
تو مرادرخاک پنهان کرده‌ای و در مکان بی‌انتها ،
باگام‌های خستگی‌ناپذیرت‌گردکوی خورشید گشته‌ای . . .
ازاینرو اکنون امروز ، تنها و بیکار درساحل "پادما" نشسته‌ام

---

(91) Varsha—Yapan (92) Yete Nāhi Diba

(93) Samudrer Prati (94) Vasundharā (95) Brahmavāda

و چشمان افسون شده من در سکوت مانده

و من با همهٔ تنم و در جانم احساس میکنم که چگونه

بوتهٔ کوچک علف درآن خاک ژرف تاب می‌خورد و نمو میکند ."

۹ـ چترا Chitra (دلبرشگفت‌انگیز ۱۸۹۶) . سعادت ، در شب مهتاب ، اکنون‌مرا بگردان ، اوروشی[۹۶] ، وداع با آسمان[۹۷] ، آنسوی دریا[۹۸] از اشعار معروف این کتاب‌اند .

۱۰ـ چای تالی Chaitali (محصول آخر سال ۱۸۹۶) . شعر بسیار معروف این کتاب" در راه بی‌پایان"[۹۹] است .

۱۱ـ کنکا Kanika (خاک اره یالپه‌ها ۱۸۹۹)

۱۲ـ کتا Katha (داستانها ۱۹۰۰) این مجموعه از چند نمایشنامه تشکیل شده‌که‌معروفترین آنها Holi است .

۱۳ـ کاهنی Kahini (داستان‌ها ۱۹۰۰) مجموعه‌ایست از پنج نمایشنامهٔ منظوم که بیشتر از ادبیات بودایی اقتباس شده:

یک ـ اقامتی کوتاه در دوزخ (۱۸۹۷)

دو ـ ستی Sati (همسروفادار)

سه ـ آزمون لکشمی یا " آزمون‌بخت" (۱۸۹۷)

چهار ـ گفت و گوی‌کرنه و کونتی Karna – Kunti samvad (۱۸۹۹)

پنج ـ دعای گندهاری ، یا " آوای‌گندهاری" یا " دعای مادر"Gandharir Avesan

---

(96) Urvashi
(97) Svarga Haite Biday
(98) Sindhu Pare
(99) Ananta Pathe

۱۴ـ کل‌پنا Kalpanā (خیال ۱۹۰۰)

۱۵ـ کشنکا Kshanikā (دلبرگریزان ۱۹۰۰) . دو شعر "پایان"[100] و "راه" از این کتاب‌اند .

۱۶ـ نای ویدیه Naivedya (پیشکش‌ها ۱۹۰۱) . دو شعر شماره ۶۱ و ۶۵ نای ویدیه معروف اند .

۱۷ـ سمرن Smaran (یادآوری ۱۹۰۳) شاعر این مجموعه را بیاد همسر ازدست رفته‌اش نوشت . ترانه‌های غم‌انگیزی دراین کتاب‌هست .

۱۸ـ شیشو Shishu (کودک ۱۹۰۳)

شاعراین‌کتاب را برای فرزندان بی مادر خود نوشت . این کتاب‌هستهٔ کتاب انگلیسی "ماه‌نو" را تشکیل میدهد .

۱۹ـ کهی‌یا Kheyā (جاله‌یاعبور ۱۹۰۶) شاعر در این کتاب متمایل به عرفان "ویشنوه" است .

۲۰ـ گیتانجلی Gitanjali (پیشکش‌های‌سرود ۱۹۱۰) . ازآثار پخته و عمیق تاگور است . تاگور اشعار این کتاب را "غزلهای عارفانه" نامیده است .

۲۱ـ گیتالی Gitāli (سرودها ۱۹۱۴)

۲۲ـ گیتی مالیه Gītimālya (حلقه‌گل سرود ۱۹۱۴) . تاگور اگر فقط سه کتاب گیتانجلی ، گیتالی ، و گیتی مالیه را مینوشت باز همین جلال کنونی را داشت .

۲۳ـ اوتسرگه Utsarga (اهداء ۱۹۱۴)

---

(100) Shesh (101) Pathe

۲۴ــ بلاکا Balākā (پرواز قوها ، یارجی ازدرناهای در پرواز ۱۹۱۶) از آثار مشهور و پر مغز شاعر یکی همین کتاب است .

۲۵ــ پلاتکا Plātakā (گریزان ، یا دلبر گریزان ۱۹۱۸)

۲۶ــ شیشوبهولانات Shishu Bholanāth (کودک ، سرورفراموشکار ۱۹۲۲)

۲۷ــ لیپکا Lipikā (نوشته‌های پراکنده ، یا نامه‌ها ۱۹۲۲)

۲۸ــ پوربی Pūrabī (آهنگ شرقی ۱۹۲۵)

این‌کتاب از سپتامبر ۱۹۲۴ تا ژانویه ۱۹۲۵ در دریا در سفر به‌آمریکای جنوبی نوشته شد . شعر معروف این کتاب "آزادی" (Mukti) نام دارد . دراین شعر شاعر شادی‌ها و امیدهای خودرا بازگومیکند .

۲۹ــ لکهان Lekhān (یادداشت‌ها ۱۹۲۶)

۳۰ــ مهویا Mahuyā (۱۹۲۹) ازاشعار معروف این کتاب یکی "نامی" است .

۳۱ــ ورنه‌وانی Varna Vānī (صدای‌جنگل ۱۹۳۱)

۳۲ــ پریشیش Parishesh (پایان ۱۹۳۲)

دراین‌کتاب سادگی "کشنکا" وعظمت "بلاکا" باهم جمع شده . "پایان‌روز" شعر معروف این کتاب‌است .

۳۳ــ پونش‌چا Punashchā (درپایان‌نامه ۱۹۳۲)

۳۴ــ شیش سپتک Shesh Saptak (آخرین گام ۱۹۳۵)

۳۵ــ پترپوت Patraput (ساغر برگها ۱۹۳۶)

۳۶ــ شیاملی Shyāmali (دخترسیاه ۱۹۳۶)

این چهار کتاب آخری قسمی "شعرمنثور" و نثر مسجع است .

۳۷ـ وچترتا Vichitritá (دختر بلهوس ۱۹۳۳)

۳۸ـ بیتکا Bithiká (راهی درسایه۱۹۳۵) شعر معروف این‌کتاب "سایهٔ گذشته" (Atiter Chaya) است ، شاعر دراین شعر از "گذشتهٔ ازلی" سخن میگوید .

۳۹ـ کهاپ ـ چهادا Khap—Chhada (غریب۱۹۳۷)

شعرهای این کتاب از زبان بچه‌ها و برای بزرگترها بسیاردل‌انگیز است .

۴۰ـ چهدارچهبی Chhadar Chhabi (تصویرهای‌هماهنگ۱۹۳۷)

"صدایی ازپشت‌سر" Pichu Daka شعر معروف این کتاب است .

۴۱ـ پرانتک Prantik (مرزبان ۱۹۳۸)

اشعار این کتاب همه کوتاهست . حال انسانی را نشان میدهد که در رختخواب بیماریست و باحالی مالیخولیائی هوای گرگ‌ومیش صبح را احساس میکند .

۴۲ـ سنجوتی Senjuti (چراغ شامگاه ۱۹۳۸)

۴۳ـ پرهاسنی Prahasini (دختر بشاش ۱۹۳۹)

۴۴ـ آکاش پره‌دیپ Akāsh Pradip (چراغ آسمان۱۹۳۹)

۴۵ـ نوجاتک Navajatak (نوزاد ۱۹۴۰) شاعر در شعر"حادثه" شومیهای‌جنگ جهانی دوم را باز میگوید .

۴۶ـ سانائی Sanai (کنسرت فلوت۱۹۴۰)

۴۷ـ روگه‌شی‌یای Rogashayyāy (دربستربیماری ۱۹۴۰)

۴۸ـ آروگیه Arogya (بهبودی ۱۹۴۱)

۴۹ـ جن‌مدنی Janmadine (در روز تولد ۱۹۴۱). آخرین کتابیست که در حیات شاعر بچاپ رسیده. احساس سپاس عمیق وحق‌شناسی در تمام شعرهای این کتاب موج میزند.

۵۰ـ شیش‌لیکها Shesh lekhá (آخرین‌شعرها ۱۹۴۲)

این مجموعه پس‌از مرگ شاعر به‌چاپ رسیده وآخرین شعرهای اورا در بردارد. این مجموعه باشعرمعروف "ای‌کشتیبان، کشتی برآب افکن..." آغاز میشود.

۲ـ نمایشنامه‌ها

۱ـ وال‌میکی پرتبها Válmíki-Pratibhá (نبوغ‌وال میکی ۱۹۸۱)

اولین‌نمایشنامهٔ تاگور است که از "رامایانا" ـ کتاب حماسی هند ـ اقتباس شده‌است. وال میکی دزدیست که شاعر میشود و "رامایانا" رامی‌نویسد.

۲ـ کال‌ـ مرگه‌یا Kál-mrigyá (شکارسرنوشت ۱۸۸۲) این‌نمایشنامه هم از "رامایانا" اقتباس شده‌است.

۳ـ پرکرتر پرشوده Prakritir Parishodh (انتقام طبیعت ۱۸۸۴)

این نمایشنامه بیشتر جنبهٔ غنائی دارد تا نمایشی.

۴ـ نلنی Nalini (نلنی ۱۸۸۴) داستان‌این نمایشنامه از منظومهٔ "دل شکسته" اقتباس شده‌است.

۵ـ راجاورانی Rájá o Ráni (شاه و ملکه ۱۸۸۹)

درام تراژیکیست که در پنج پرده نوشته شده. هستهٔ اصلی این درام همان شعر "آرزوی‌روان انسان" است که در کتاب "مانسی" آمده.

بیشتر راجاورانی شعراست. تاگور " راجاورانـــی " را چهل سال بعد (۱۹۲۹) باتغییرات و افزایشی بنام تپتی Tapati منتشر کرد. ایـــن نمایشنامه‌کاملا نثر است.

۶ــ وسرجن Visarjan (قربانی ۱۸۹۰) یکی‌ازنمایشنامه‌های‌دلاویز تاگور است. نمایشنامه‌ای‌غم‌انگیز وچنگی‌است. داستان این نمایشنامه از داستان‌مخصوص بچه‌ها (دانای‌دربار ۱۸۸۹) گرفته شده است.

۷ــ چترانگدا Chitrangadá ۱۸۹۲. این نمایشنامه درانگلیسی‌به "چترا" Citra معروف شدد و ترجمهٔ فارسی آنهم " چترا " نام دارد.

۸ــ بدای ــ انهشاب Bidáy-anhisháp (نفرین وداع ۱۸۹۴)

۹ــ مالنی Máliní ۱۸۹۵

داستان "مالنی" از مهاوستو Mahávastu ــ یکـی از آثـار بودایی گرفته شده.

درسالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۷ تاگور یک سلسله‌نمایشنامه‌های کوتاه کمیک نوشت:

۱۰ــ گدی‌ــ گلد Gody-Galad (شروع غلط ۱۸۹۲)

نمایشنامه "شروع غلط" در ۱۹۲۸ بعنوان "سرانجام نجات یافـــت" بچاپ رسید.

۱۱ــ بای‌کونترکهاتا Baikunther khátá (نسخهٔ خطی بای‌کونته ۱۸۹۷)

۱۲ــ چره‌کومارــ سبها Chirkumar-sabhá (جامعهٔ همیشه‌عزبها ۱۹۰۱)

۱۳ـ کرمه‌پهل Karma Phal (ثمرهٔ کردار ۱۹۰۳) و بعد در ۱۹۲۶ بصورتی دیگر وبنام شود بده Shodbodh (آزادها) منتشرشد.

۱۴ـ شاردوتسو Shάradotsav (بزم پائیز ۱۹۰۸)

۱۵ پرایش چت‌ته Prάyashchitta (کفاره۱۹۰۹) که در۱۹۲۹با اصلاحاتی بنام "آسایش" (پرتران Pritrάn) بچاپ رسید.

۱۶ـ راجه Rάja (شاه ۱۹۱۰)که‌بنام "شاه‌دراتاق‌تاریک" معروف‌شده، ودر۱۹۲۰بنام "آنسروربیشکل" Arúparatan بچاپ‌رسید. این‌نمایشنامهٔ سمبلیک معروف‌تاگوراست، داستان‌نمایشنامه ازداستان بودائی شاه "کوشه"، از مهاوستو اقتباس شده‌است.

۱۷ـاچلایتن Achalάyatan (خانهٔ بیحرکت، یاموسسهٔ عقاید ثابت ۱۹۱۱)

تاگور دراین کتاب به انتقاد و سقوط شاخه‌ای از آیین بودا (Tantric) اشاره‌میکند. نمایشنامه "گورو" (استاد Guru ۱۹۱۸) صورتی از "اچلایتن" است.

۱۸ـ داک‌گهر Dākghar (پستخانه ۱۹۱۲) یکی از نمایشنامه‌های دل‌انگیز و سمبلیک تاگور است که یادآور روزهای کودکی خود اوست.

۱۹ـ پهال‌گونی Phālguni (گردش بهار، یا روح بهار ۱۹۱۵) نمایشنامهٔ منظوم و دل‌انگیزیست:

زندگی شبنمی رامیماند که بربرگ نیلوفر نشسته.

*

سرود چمپک شکوفان

ای‌رود همیشه روان !
سایهٔ من درموجهای تو میرقصد .
من چمپک Champak شکوفانم ،
باگل‌های بیدار و هشیارم .
من آن جنبش درآرامش اعماقم ،
آرامشی که در تولد سرورانگیز برگهای نو دمیده ،
در انبوه گلها ، و در کشش پنهان زندگانی نو خانه دارد —
زندگانی‌نوی که بسوی روشنایی میرود .
و چین‌و شکن آسمان رامیلرزانند ،
وخاموشی سپیده‌دمان رابجنبش درمیآورد . (پرده‌اول)

نوای خیزران

ای‌باد جنوب ، ای آواره !
بیاو مرابجنبش درآور ،
بیا و از جذبهٔ برگهای نو بیدارم کن
من‌درخت خیزران کنار راهم ،
چشم براه دم تـوام تا درشاخه‌های من زندگی نو برانگیزد .
خانهٔ من درانتهای آن کوچه‌است .
من راه سفر ترا و زبان صدای قدم‌هایت رامیدانم .
کمترین نوازش تو مرا ازخواب بیدار میکند ،

زمزمهٔ تو آرام آرام از رازهای من خوشه می‌چیند.

(همین کتاب)

۲۰ـ موکته‌دهارا Muktadhárá (نهرآزاد ۱۹۲۲)

۲۱ـ سنته Vasanta (بهار ۱۹۲۳)

۲۲ـ رکته کربی Rakta Karabi (خرزهره‌های سرخ ۱۹۲۴)

۲۳ـ گرهپ رویش Grihapravesh (سور منزل‌نو ۱۹۲۵)

داستان این نمایشنامه از داستان کوتاه شاعر بنام "شب وداع" گرفته شده است.

۲۴ـ ناترپوجا Natir Pugá (پرستش رقاصه ۱۹۲۶) در این نمایشنامه موسیقی و رقص نقش بسیار مهم دارند. این نمایشنامه از یک داستان‌بودائی گرفته شده است و عنوان "نیلوفرعشق" هم‌ازاین‌کتاب‌است.

۲۵ـ چندالکا Chandaliká (دختری ازطبقه‌نجس‌ها ۱۹۳۳)

۲۶ـ تاسیردیش Taser Desh (سرزمین‌ورق‌ها ۱۹۳۳) شاعر داستانی هم باین نام دارد که درمجموعهٔ "سنگهای‌گرسنه وداستان‌های‌دیگر" بچاپ رسیده.

۲۷ـ بام‌شری Bamshari (۱۹۳۳) آخرین‌درام‌های تاگور بصورت درام‌هائیست که با رقص اجراء میشود.

۲۸ــ چترنگدا Chitrangadá (۱۹۳۶)

۲۹ــ چندالکا Chandálika (۱۹۳۸)

۳۰ــ شیاما Shyámá (۱۹۳۸)

۳ــ داستانهای کوتاه

۱ــ بوتهاکورانیرت‌هات Bauthákuránír Hát (۱۸۸۳)

۲ــ راجه‌رشی Rájarshi (دانای دربار ۱۸۸۵) این داستان برای کودکان نوشته شده.

۳ــ چوک‌هیربالی Chokher Bàli (چشم درد ۱۹۰۲)

۴ــ نشتنید Nashtanid (آشیان‌گمشده ۱۹۰۳)

۵ــ نوکادوبی Naukadubi (کشتی شکستگی ۱۹۰۵)

۶ــ گورا Gora (۱۹۱۰)

۷ــ چتورنگه Chaturanga (شطرنج ۱۹۱۶)

۸ــ شیشرکاوتا Shesher Kavitá (آخرین شعر ۱۹۲۹)

۹ــ جوگیایوگ Jogyáyog (حلقه‌ها وشکاف‌ها ۱۹۳۰)

۱۰ــ دوئی بون Dui bon (دوخواهر ۱۹۳۳)

۱۱ــ مالن‌چا Málancha (گزار گلفروش ۱۹۳۴)

۱۲ــ چار‌ادهیای Chár Adyháy (چهار فصل ۱۹۳۹)

۱۳ــ کلپه‌سلپه Calpasalpa (داستان‌ها ۱۹۴۱) این "کلپه" ها درچند کتاب بنام " ماشی‌وداستان‌های‌دیگر " ، " سنگهای گرسنه‌وداستانهای دیگر " ، " گره‌های بازشده" معروف‌اند.

۱۴ــ بنودنی Binodini نوول بسیار زیبائیست .

تاگور متجاوزاز صدداستان کوتاه‌نوشته که نام معروف‌ترین‌آنهادراینجا آورده شد .

۴ــ مقالات

تاگور مقالات بسیاری نوشته‌که معروف ترین‌آنهابه‌این نام‌هامنتشرشده است :

۱ــ نامه‌های یک مسافر اروپا Yurop-Právsiŕ Patra ۱۸۸۱ پس از سفر اول به انگلستان نوشته شده است .

۲ــ پنج عنصر Panchabhút ۱۸۹۷ ــ این کتاب در بارهٔ نقد ادبی نوشته شده است .

۳ــ جامعهٔ بومی ۱۹۰۴

۴ــ علم‌اللغه یا آواشناسی Sábdạtatta ۱۹۰۹

۵ــ راه تاریخ هند ۱۹۱۱

۶ــ خاطرات زندگی Jivansmriti ۱۹۱۲

۷ــ پاره‌نامه‌ها Chhinnapatra ۱۹۱۲

۸ــ یگانی آفریننده ۱۹۲۲

۹ــ معرفی زبان‌بنگالی ۱۹۳۹

۱۰ــ روزهای کودکی Chlebelá ۱۹۴۰

۱۱ــ سادهنا Sádhaná ــ مجموع مقالات فلسفی تاگور .

۱۲ــ دین‌انسان . مجموعه کنفرانس‌های او در دانشگاه اکسفورد لندن

۱۳ــ ناسیونالیسم ــ مجموعه کنفرانس‌های او درآمریکا و ژاپن.

۱۴ــ شخصیت ــ کنفرانس‌های‌او درباره" شخصیت" که‌درآمریکا ایراد کرده است.

۱۵ــ تربیت طوطی

۱۶ــ خون‌آشام

۱۷ــ یادگارهای اندیشه

۱۸ــ صدشعرکبیر (ترجمه)

۱۹ــ نگاهی به بنگال

۲۰ــ هند بزرگ و مانند این‌ها.

به یقین خواهیدپرسید پس چرا نام‌کتابهای‌شعر معروفی‌چون باغبان، ماه‌نو، مرغان آواره، آواره، هدیه‌عاشق، میوه‌چینی، گیتانجلی در این فهرست نیامده. باید یادآور شویم که تاگور بزبان بنگالی، کتابهایی به‌این نام ندارد (مگر گیتانجلی‌که تازه بنگالی‌و انگلیسی آن‌نیز خیلی باهم‌تفاوت دارند و دلیل آنرا هم یادآور میشویم). این‌کتابها ازشعرهای این‌کتابهای بنگالی ساخته شده‌اند:

یک ــ گیتانجلی انگلیسی عبارتست از: ۱۵شعر از گیتانجلی بنگالی، ازگیبی‌مالیه ۱۷تا، نای‌ویدیه۱۶تا، کهیا ۱۱تا، شیشو ۳تا و از چای تالی، اوتسرگه، سمرن، کل‌پناو "اچلایتن" هرکدام یک شعر.

دو ــ باغبان: کشنکا۲۵شعر، کل‌پنا۱۶تا، شونارتری۹تا، و ازچای‌تالی و اوتسرگه هرکدام۶ تا، چترا۵تا، ازمانسی و مایارکهلا هرکدام سه تا، کهیا

۲تا و از کدی وکمل ، گیتالی ، و "ساردوستب" هرکدام یکی .

سه ـ ماه‌نو : بیشتر آن‌از شیشو است واز کدی و کمل ۴تا ،و ازشونارتری و گیتی‌مالیه هرکدام یکی .

چهار ـ میوه‌چینی : گیتالی ۱۶شعر ، گیتالی‌مالیه ۱۵تا ، بلاکا۱۴ تا ، اوتسرگه ۸تا ، کتا۶تا ،از کهیاوسمرن هرکدام ۵ تا . از چتراونای ودیه‌هرکدام دوتا . ازکل‌پنا ،گیتانجلی ، راجا ، مانسی ،کدی وکمل ،اچلایتن‌هرکدام یکی ، وسه‌تای آن ازدَهرمه سنگیت (سرودنیایش) .

پنج‌ـ هدیهٔ عاشق‌وعبور. از بلاکاکشنکاهرکدام ۱۴تا ، کهیا ۱۰تا ،از گیتانجلی و گیتی‌مالیه‌هرکدام ۸تا ، ازنای‌ویدیه و اوتسرگه هرکدام ۷تا ، چترا ۵تا ، ازسمرن ،گیتالی ، چای‌تالی ،کل‌پناهرکدام ۴تا ، اچلایتن ۳تا ،ازمانسی وپرایش‌چیت‌ته‌هرکدام ۲تا ،ازکدی وکمل وکاهنی‌هرکدام‌یکی ، دست‌کم ۹تای آن‌از دهرمه سنگیت‌اند .

شش ـ آواره : دست‌کم ازلپکا ۲۰تا ، ازمانسی ، شورنارتری وچای تالی هرکدام ۷ تا ، از کشنکا ، کاهنی‌و پلاتکا هرکدام چهارتا . از اوتسرگه وبلاکا هرکدام ۳تا . از کدی وکمل وسمرن هرکدام ۲تا . از کهیاو گیتی‌مالیه ، کتا ، ودایمـابهت هرکدام‌یکی .

هفت‌ـ مرغان‌آواره‌یا سرگشته : درتابستان ۱۹۱۶که تاگوربه‌ژاپن‌میرفت "مرغان‌آواره" رانوشت . بخشی ازاین کتاب از کتاب دیگر شعر بنگالی‌شاعر بنام "کنکا" بانگلیسی ترجمه شده است .

ساری اردیبهشت ۱۳۴۳
ع . پاشایی

پیشگفتار

گیتانجلی در زبان بنگالی یعنی "پیشکش‌های سرود"، این کتاب به نقاش بزرگ، ویلیام روتنشتین William Rotenstein، تقدیم شده‌است.

متن بنگالی گیتانجلی با ترجمهٔ انگلیسی آن، که‌خودشاعر آنرا به‌انگلیسی برگردانده، بسیارمتفاوت است. گیتانجلی‌انگلیسی گلچینی ازگیتانجلی‌بنگالی، **نایویدیه** و**کهیا** است.

تاگور در نامه‌ای پیدایش گیتانجلی انگلیسی‌را چنین‌توضیح‌میدهد، "ماه‌چایتره Chaitra (فروردین)، و هوا مملو از عطر شکوفه‌های انبه و روز مست ازنغمهٔ مرغان‌بود. وقتی که بچه سرشار از نیروباشد، بمادرش فکر نمیکند. فقط هنگامی که احساس خستگی بکند به دامن مادر پناه میبرد. حال من نیز همینگونه بود. گویا با تمام قلب و تعطیلی و فراغت به‌آغوش چایتره پناه بردم، بی آنکه از کوچکترین ذرهٔ فروغ و هوا وعطرونغمهٔ آن غافل باشم. انسان در چنین‌حالی

نمی‌تواند بیکار بنشیند. وقتی که هوا به استخوان‌های انسان زخمه میزند استخوان‌ها نیز با موسیقی پاسخ میدهند، همانطورکه میدانی این عادت دیرین منست. با اینهمه آن نیروی آماده شدن و نشستن و نوشتن رانداشتم. از اینرو اشعاری ازگیتانجلی را به انگلیسی بر گرداندم. . . . "

لندن ۶مه ۱۹۱۳ (ادبیات هندی، دورهٔ دوم، شماره اول اکتبر ۱۹۵۸، مارس ۱۹۵۹، ص۳ چاپ سهتیه آکادمی، دهلی‌نو.)

ویلیام روتنشتین، که تاگور این ترجمه‌ها رابرای او فرستاد، آنها را به ویلیام باتلرییتس W.B.Yeats شاعر و نمایشنامه‌نویس ایرلندی داد. و بعدا" و.ب. ییتس مقدمه‌ای بر آن نوشت.

ییتس سخت دلباخته وشیفته اشعار تاگور شد و در هر کوی و برزن، در رستوران و قطار و اتوبوس آنرامیخواند، او می‌نویسد ". . .این نغمه‌ها. . . از نظر اندیشه جهانی را نشان میدهند که من درمدت عمرم روءیای آنرامیدیده‌ام. . . " (گیتانجلی، دیباچه XIII)

رابیندرانات تاگور اشعار گیتانجلی را "اشعار دینی" نامیده (پیشگفتار باغبان). توان گفت که تاگور در اشعار گیتانجلی عرفان شاعرانهٔ خود را عرضه داشته است. تاگور در گیتانجلی از عارفان ویشنوه Vaishnava (وشنوپرست) بسی متأثراست، ومی‌توان گفت که همین لطف عارفانه است که آنقدردر انسان زجر کشیده‌ای که "مرغوای جغد جنگ" او را فرو خورده موءثر افتاد که سرانجام جایزه نوبل را نصیب او کرد.

شاعران بسیار، چه هندی و چه غیر هندی، از گیتانجلی متأثر شده‌اند. مثلا" در شعر "شهر زیبا"ی استاد Zinda Kaul ـ ادیب سالخوردهٔ ادبیات معاصر کشمیری ـ تأثیر شعر شماره ۳۵ گیتانجلی که با این مطلع آغاز میشود، "آنجا که اندیشه را بیمی نیست..." بخوبی پیداست:

آنجا که همگان ایمانی جاوید به خدا ـ
به یک، به پدر پرمهر، به سرور همه ـ دارند
آنجا که عشق و خدمت و یاری
تنها قانون ساده و والای زندگیست،
آنجاکه دیارها پهناورند وهمه‌راجای زندگی هست،

آنجا که خوراک ومیوه و شیر فراوانست
و از چیزهای خوب زندگی همه را نصیبی‌هست ،
آنجاکه همه را کاری‌هست وهیچکس بیکارنیست ،
و آنانی که کار دارند وقت بازی و مطالعه ،و
سرود و شوخی را هم دارند ،
آنجا که خانه‌ها پاکیزه است و باغ‌ها همه‌دلاویز
و سالم و زیباست ،
آنجاکه‌بیماری و زشتی و راههای‌ناشایست‌زندگی
رشد مردان را متوقف نکرده و پنهان نمیکند ،
آنجا که هیچکس از احتیاج و بیم رنج نمی‌برد—
ای کشتیبان ، مرا و هموطنانم را به آن"شهر
زیبا "راهنمائی کن" (ادبیات هندی ص ۲)

در ترجمه حاضر ۶۵ غزل از ۱۰۳ غزل این‌کتاب
دست چین شده است .

۱

بی پایانم آفریده‌ای و رضای تو چنین است.

این‌سبوی شکننده‌را پیاپی، تهی ساخته همیشه از حیاتی تازه سرشار می‌کنی.

تو این نی کوچک را بر فراز تپه‌ها و دره‌ها برده و با آن نغمه‌هایی نواخته‌ای که جاودانه نو اند.

ازنوازش‌جاویدان دستهای تو، دل کوچک من از شادی کرانه‌هایش را گم می‌کند و آنچه ناگفتنیست می‌گوید.

هدیه‌های بی‌پایان تو فقط بر این دستهای بس کوچک من بمن می‌رسند. قرن‌ها سپری می‌شوند، و تو همچنان فرو می‌ریزی و هنوزکنجی هست که سرشار شود.

۲

چون فرمان می‌دهی آواز بخوانم گویی دلم از غرور می‌شکافد، به چهرهٔ تو نگاه می‌کنم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

هرآنچه در زندگیم گوشخراش و بد آهنگ است چون یک هماهنگی دلپذیر می‌شود و نیایش من چون مرغ شادی که بر فراز دریا درپروازاست، بالهایش را می‌گشاید.

می‌دانم که تو از آوازم لذت می‌بری. می‌دانم‌که من فقط چون‌یک آوازخوان بحضور تو می‌آیم.

من‌با نوک‌بال تا دورگشودهٔ آوازم پاهای ترا، که هرگزنمی‌توانستم

تمنای یافتن آنها را داشته باشم ، نوازش می‌کنم. من مست شادی آواز، خویش را فراموش می‌کنم و ترا دوستی می‌خوانم که سرور منست.

۳

ای استاد، نمی‌دانم چگونه آواز می‌خوانی. من همیشه حیران و خاموش به آواز تو گوش می‌کنم.

فروغ موسیقی تو جهان‌را روشن‌می‌کند. دم جانبخش نغمهٔ تو افلاک را سیر می‌کند. نهر مقدس آهنگ تو سنگ‌ها را می‌شکند و خروشان می‌گذرد.

دلم مشتاق پیوستن به آواز تست ، ولی بیهوده‌می‌کوشد. من سخن می‌گویم ، ولی سخن آواز نمی‌شود ، و من بیهوده فریاد می‌کشم. آه، ای استاد، دلم اسیر دام بی پایان آواز تست.

۴

ای جان جانان، من همیشه خواهم کوشید تا تنم را پاک دارم چون می‌دانم که نوازش جاوید تو براندام منست.

من همیشه خواهم کوشید تا ناحقیقت را از اندیشه‌هایم دور کنم، چون می‌دانم که تو آن حقیقتی که چراغ خرد را در جانم افروخته‌است.

من همواره می‌کوشم تا همهٔ بدی‌ها را از دلم بیرون کنم‌وعشقم را شکوفان نگاه دارم ، چون می‌دانم که تو در معبد دلم جای داری. کوشش من این خواهد بود که در کردارهایم ترا آشکار کنم، چون‌می‌دانم که این قدرت تست که مرا یارای کردار می‌بخشد.

۵

دمی را آرزو می‌کنم که فارغ در کنار تو بنشینم.

کارهایی را که دردست دارم پس از این انجام خواهم داد.

دور از دیدار سیمای تو دلم نه راحتی می‌شناسد و نه فراغتی، و کارم در دریای بی‌کنار رنج، تلاشی بی‌پایان می‌شود.

امروز، تابستان با آه و زمزمه‌اش به پنجره‌ام آمده است، وزنبوران در صحن گلزار خنیاگری می‌کنند.

اکنون هنگام آنست که آرام، روبروی تو بنشینم ونغمهٔ اهدای زندگانی را در این فراغت خاموش سرشار بخوانم.

۶

این گل کوچک را بچین و با خود ببر، درنگ مکن.

بیم آن دارم که مبادا از شاخه آویخته بخاک افتد.

ممکن نیست که در حلقه گل تو جایی بیابد، ولی با تماس درد‌آلود دستهایت سرافرازش کن، آن را بچین که بیم آن دارم مباداپیش از آنکه آگاه شوم روز پایان یابد و هنگام هدیه بگذرد.

اگر چه کمرنگ است و بوئی اندک دارد، ولی این گل را به خدمت خود گیر و چون هنگام آن فرا رسد آنرا بچین.

۷

ترانه‌ام زیورهایش را بدرآورده است او به لباس و آرایش خود

افتخار نمی‌کند. پیرایه‌ها وصل ما را هجران می‌کنند، آنها میان من و تو میافتند، آهنگ آنها زمزمه‌های تو را از میان می‌برد.

فخر شاعر من، از شرم، در پیش روی تو می‌میرد. ای شاعراستاد، من در پای تو نشسته‌ام. فقط مرا بگذار تازندگانیم را چون آن نی، ساده و راست سازم، تا تو آنرا از موسیقی سرشار کنی.

۱۰

زیرپایی تو اینجاست و پاهای تو در جایی که بینوایان، فرودستان و از یادرفتگان زندگی می‌کنند، می‌آرامند.

می‌کوشم که در برابر تو سر فرود آرم، ولی کرنش من نمی‌تواند تا به اعماقی که پاهای تو در میان بینوایان، فرودستان و از یادرفتگان می‌آرامند، برسد.

غرور هرگز نمی‌تواند به جایی که تو در لباس فقر میان بینوایان، فرودستان و از یاد رفتگان قدم می‌زنی نزدیک شود.

دلم هرگز نمی‌تواند راه به جایی، که تو در میان بینوایان، فرودستان و از یادرفتگان یار بیکسانی، بیابد.

۱۳

ترانه‌ای که می‌خواستم بخوانم تا امروز نخوانده مانده.

روزها را در بستن و بازکردن تارهای ساز سپری کرده‌ام.

آن زمان براستی نیامده، و کلمه‌ها بدرستی چیده نشده، فقط رنج

خواستن در دلم مانده است.

شکوفه نشکفته، فقط باداست که افسوس‌کنان از کنارش می‌گذرد.

من نه چهره‌اش را دیده، و نه به صدایش گوش داده‌ام، تنها آواز آرام پای او را در راه مقابل خانه‌ام شنیده‌ام. تمام روز به گستردن جای او بر زمین سپری شده است، ولی چراغ افروخته نشده است ومن نمی‌توانم او را به خانه‌ام بخوانم.

من به امید دیدارش زنده‌ام، ولی این دیدار هنوز دست نداده است.

۱۵

اینک من که برای تو ترانه بخوانم. در گوشه‌ای از تالار تو جایی دارم.

من در جهان تو کاری ندارم، زندگی بیحاصل من فقط می‌تواند بی هدف نغمه بخواند.

چون هنگام عبادت خاموش تو درآن معبد تاریک نیم‌شب فرارسد، ای استاد، بفرمای تا در برابر تو بایستم و ترانه بخوانم.

آنگاه که در هوای بامدادی چنگ زرین میزان است، سرافرازم‌کن، و مرا به حضور خویش بخواه.

مرا به جشن این جهان خوانده‌اند، و از اینرو زندگیم خجستگی یافته. چشمم چیزها دیده، و گوشم چیزها شنیده است.

در این جشن کار من آن بود که زخمه برساز زنم، و تا مرا یارای

آن بود زخمه زده

اکنون از تو می‌پرسم که آیا سرانجام هنگام آن رسیده که درون آیم و چهره‌ی تو را ببینم و درود خاموشم را پیشکش کنم؟

۱۸

ابرها بر ابرها توده شده، هوا تاریک می‌شود.

آه، محبوبم، چرا همیشه بیرون در تنهای‌تنها چشم به راهم می‌گذاری؟

در لحظه‌هایی که سرگرم کار نیمروزم، در میان جمعم، ولی دراین روز تاریک و تنها فقط امید تو دارم.

اگر چهره‌ات را نشانم ندهی، واگر تو یکباره ترکم کنی، نمی‌دانم چگونه باید این ساعات دراز و بارانی را بگذرانم.

به تاریکی دور دست آسمان چشم می‌دوزم، و دلم با باد بی‌آرام فریاد کنان آواره می‌شود.

۱۹

اگر تو خاموش باشی دلم را از سکوت تو سرشار کرده، آن راتحمل خواهم کرد.

آرام خواهم بود و چون شب با بیداری پرستاره‌اش که سرش را با شکیبایی فرو افکنده چشم براه خواهم بود.

تردیدی‌نیست که بامداد خواهد دمید، تاریکی ناپدید خواهدشد،

و صدای تو در رودهای طلائی ، آسمان را شکافته فروخواهد ریخت .
آنگاه سخنان تو از هریک از آشیان مرغان من ، به آواز بال‌خواهند گشود ، و نغمه‌های تو چون گل در گلزارهای جنگل من خواهند شکفت .

۲۰

افسوس، روزی‌که نیلوفرشکفت خاطرم‌آشفته‌بودومن‌آن‌رانشناختم .
سبدم خالی بود و گل بی‌آن که اعتنایی بدان شود برجای ماند .
فقط گاه گاه غمم می‌گرفت و از خواب می‌پریدم و نشان دلپذیر عطری نا آشنا را در باد جنوب احساس می‌کردم .
آن بوی خوش مبهم دلم را از اشتیاق بدرد می‌آورد و گویی دم مشتاق تابستان بود که به جست و جوی کمال خود بود .
پس ندانستم‌که با من چه نزدیک بود ، که از آن من بود ،وندانستم که این بوی خوش کامل درژرفای دل خود من شکوفا شده بود .

۲۱

من بایدقایقم را برآب افکنم . ساعات‌بیکاری را درساحل‌می‌گذرانم افسوس بر من .
بهار گل‌های خود را افشانده و وداع گفته است . من اکنون بابار گلهای بی‌ارزش رنگپریده چشم به راهم و آهسته می‌روم .
امواج خروشان شده ، و در کوچهٔ پرسایهٔ ساحل برگهای زردخزان می‌چرخند و فرومی‌ریزند .

تو به کدام تهی چشم دوخته‌ای. آیا احساس نمی‌کنی که لرزشی همراه با آهنگ ترانهٔ دور دست از آن ساحل پروازکنان در آسمان می‌گذرد؟

۲۲

در سایه‌های سنگین مرداد بارانی با گامهایی پنهانی، توچون شب خاموش گام برمی‌داری و همه نگهبانان را می‌فریبی.

امروز بامداد بی‌اعتنا به فریادهای دنباله‌دار بادپرغوغای خاوران، چشمانش را بسته است، و پرده‌ای سیاه بر آسمان آبی همیشه هشیار کشیده شده است.

جنگل‌ها ترانه‌ئی نمی‌خوانند، درها را بسته‌اند. تو رهگذرتنهای این خیابان خلوتی. ای تنها دوست من، بهترین یار من، دروازه‌های خانهٔ من باز است. چون رؤیا از کنار آن مگذر.

۲۶

آمد و بکنارم نشست ولی من از خواب برنخاستم.

بیچاره من، چه خواب نفرین شده‌ای بود.

آمد، آنگاه که شب آرام بود. چنگش در دست، و رؤیاهای من با نغمه‌های او همساز گشت.

افسوس، چراشبهای من چنین از میان می‌روند؟ آه، چرا من همیشه دیدار کسی را که نفسش خوابم را نوازش می‌کند از دست می‌دهم؟

۲۹

آن که من او را با نامم دربند می‌کنم در این سیاهچال می‌گرید.

من همواره گرد برگرد آن دیوار می‌کشم، و همانگونه که این‌دیوار روز به‌روزسر به آسمان می‌کشد من بینش هستی حقیقیم را درسایهٔ تاریک آن از دست می‌دهم.

من به این دیوار بلند می‌بالم، و آن را با فرش و آهک می‌پوشانم تا مبادا کوچکترین رخنه‌ای در این نام بماند، و با همهٔ دقتی که‌می‌کنم بینش هستی حقیقیم را از دست می‌دهم.

۳٥

تنها از خانه بیرون آمدم و بسوی وعده‌گاه براه افتادم. ولی‌این کیست که در تاریکی خاموش در پیم‌افتاده است؟

بسویی می‌روم تا ازحضور او دوری‌کنم، ولی گریز از او ممکن‌نیست.

او با خودستائیش گرد و خاک می‌کند؛ هر کلمه‌ای که من می‌گویم او صدای بلندش را به آن می‌افزاید.

او منِ کوچک منست، سرور منست، او شرم نمی‌داند، ولی من‌از اینکه همراه او به در خانهٔ تو بیایم شرمگینم.

۳۵

آنجا که اندیشه رابیمی نیست و سر برافراشته است،

آنجاکه دانش آزاد است،

آنجا که دیوارتنگ خانه‌ها جهان را در هم نشکسته است،

آنجا که کلمات از ژرفای حقیقت برمی‌خیزند،

آنجا که تلاش پیگیر، بازوانش را بسوی کمال می‌گشاید،

آنجا که نهر زلال خرد درشن‌زار غم افزای آیین مرده راه خود را گم نکرده است،

آنجا که تو دل را به اندیشه و کردار ژرف‌راه می‌نمایی ــ ای پدر، کشورم را در آن بهشت آزادی بیدار کن.

۴۵

آیا صدای گامهای خاموش او را نشنیده‌ای؟

او می‌آید، می‌آید، همیشه می‌آید.

هرلحظه‌وهرسال، هرروز و هرشب‌اومی‌آید، می‌آید، همیشه‌می‌آید.

درچه حال‌ها چه‌ترانه‌ها خوانده‌ام، ولی همهٔ آهنگ‌های‌آن‌همیشه آشکارا گفته‌اند، "او می‌آید، می‌آید، همیشه می‌آید."

در روزهای عطرآگین فروردین آفتابی او از راه جنگل می‌آید، می‌آید، همیشه می‌آید.

در تاریکی بارانی شبهای مرداد بر ارابهٔ تندر انگیز ابرهامی‌آید. می‌آید، همیشه می‌آید.

این گامهای اوست که همراه رنجها دلم را می‌فشارد، و این‌نوازش زرین پاهای اوست که شادیم را درخشان می‌کند.

۴۶

نمی‌دانم از چه زمان دور تو همیشه بمن نزدیکتر می‌شوی تا مرا ببینی.خورشیدوستارگان‌تو هرگز نمی‌توانند همیشه ترا از من پنهان کنند.

چه بامدادهاو چه شبها که صدای پای تو را شنیده‌اند و پیام‌آوران توبه دلم آمده و نهانی مرا خوانده‌اند.

نمیدانم امروز چرا زندگی من سراسر درجنبش است، و یک احساس شادی لرزان در دلم میگذرد.

گویا هنگام آن رسیده که به کارم پایان دهم، و عطر ملایم حضور دلپذیر تو را در هوا احساس کنم.

۴۷

شب تقریبا" در انتظار او بیهوده گذشته است.

می‌ترسم مبادا اوبامداد آنگاه که من‌از خستگی بخواب می‌روم ناگهان به‌درخانه‌ام بیاید. یاران، راه بر او بگشایید ــ بازش مدارید.

تمنامی‌کنم که اگر صدای‌گامهای او بیدارم نکرد، شما نکوشید بیدارم کنید، نمی‌خواهم از هیاهوی مرغان نواخوان، از توفان باد، بهنگام جشن فروغ بامدادی از خواب برخیزم. حتی اگر سرورم ناگهان به‌درخانه‌ام بیاید، بگذارید که من همچنان در خواب باشم.

خوشا خواب من، خواب گرانمایهٔ من که فقط چشم براه نوازش

اوست تا محو شود. خوشا چشمان بستهٔ من که فقط از فروغ لبخند او، آنگاه که چون روءیایی از تاریکی خواب من پیدا شود و در برابرم بایستد، پلکهایش را خواهد گشود.

بگذارید او نخستین فروغ و نقشی باشد که در برابر چشمان من آشکار می‌شود.

بگذارید نخستین لرزش نشاطی که روان بیدار مرا دست می‌دهد از نگاه او باشد.

و بگذارید بازگشت من به خود بیواسطهٔ به او باشد.

۴۸

دریای بامدادی سکوت چون موجهای کوچک سرود مرغان شکست؛ و گل‌های کنار راه همه شادمان بودند، و ثروت زر در شکاف ابرها پراکنده بود. در آن هنگام ما سرگرم بودیم، راه می‌سپردیم و هیچ توجهی نمی‌کردیم.

ما نه نغمه‌های شاد می‌خواندیم و نه چیزی می‌نواختیم، نه‌برای داد و ستد به روستا می‌رفتیم، نه حرفی، و نه لبخندی مـی‌زدیم، در راه نمی‌ایستادیم. همچنان که زمان بتندی می‌گذشت ما هم تند گام برمی‌داشتیم.

خورشید به‌میان آسمان رسیده‌بود و کبوتران درسایه قوقو می‌کردند. برگهای پژمرده در هوای گرم نیمروز می‌رقصیدند و می‌چرخیدند. چوپان

در سایهٔ درخت انجیر هندی خوابیده بود، و خواب می‌دید و من با تنی خسته بر سبزهٔ کنار جوی دراز کشیدم.

همراهان بر من خندیدند، سر برافراشتند و شتابان رفتند، آنان نه هرگز به عقب نگاه و نه استراحت کردند، آنان در غبار نیلگون دور محو شدند. از مرغزاران و تپه‌های بسیار عبور کردندو از سرزمین‌های دور، و عجیب گذشتند. ای گروه پهلوانان راه بی‌پایان، افتخار برشما باد!

سخره و سرزنش بر من نیش زدند تا مرا برانگیزند، ولی پاسخی از من ندیدند. من خود را در اعماق تحقیری شاد ـ در سایهٔ نشاطی تیره گم کردم.

آرامش تیرگی سبز رنگی که از آفتاب نقش و نگار یافته بود آهسته بر دلم گسترده شد. فراموش کردم که برای چه سفر کرده بودم، واندیشه‌ام را بی تلاش به سرگشتگی سایه‌ها و نغمه‌ها سپردم.

سرانجام آنگاه که از خواب بیدار شدم و چشمانم را گشودم‌ترا دیدم که درکنارم ایستاده‌ای و خوابم را با لبخندت سرشار می‌کنی. چه مایه ترسیده بودم که راه دراز بود و توانفرسا، و تلاش بتو رسیدن‌چه سخت!

۴۹

تو از تختت فرود آمدی و بر درکلبه‌ام ایستادی.

من در کنجی تنها آواز می‌خواندم، وآوازم گوش ترا بدام افکند.

تو فرود آمدی و بر درکلبهٔ من ایستادی.

در تالار تو استادان بسیارند ، و همواره آنجا آوازی می‌خوانند . ولی ترانهٔ ساده این نوآموز مهر ترا به خود کشیده است . یک ترانه کوچک غم‌آلود با موسیقی بزرگ جهان در هم آمیخت ، و تو با گل جایزه‌فرود آمدیو بر در کلبه‌ام ایستادی

۵۰

در راه دهکده در به در به گدایی رفته بودم .

آنگاه که ارابهٔ زرین تو از دور چون روٴیایی با شکوه پیدا شد من درشگفت شدم که این شاه شاهان کیست .

بسی امیدوار شدم و چنین می‌نمودکه روزهای تباه من به‌پایان‌رسید ، و من بی‌سئوال برای صدقه‌و ثروتی که در هر کناری در خاک ریخته‌بودند منتظر ایستادم .

ارابه همان جایی که من ایستاده بودم ایستاد . نگاه تو برمن افتاد و تو با لبخندی فرود آمدی . احساس کردم که سرانجام بخت زندگیم فرا رسیده است . آنگاه تو ناگاه دست راستت را دراز کردی و گفتی "تو چه باید بمن بدهی ؟"

وه ،چه شوخی شاهانه‌ای بود این که تو دستت‌را به گدایی بسوی گدا دراز کنی . حیران شدم و دودل ایستادم ، و آنگاه از توبره‌ام‌آهسته کوچکترین دانهٔ ذرت را در آوردم و به تو دادم .

ولی سنگینی من چه بزرگ بود آنگاه که در پایان روز کولبارم را در خاک خالی کردم تا کوچکترین دانهٔ طلا را در میان آن تودهٔ ناچیز

پیدا کنم. زار زار گریستم و آرزو کردم کاشکی قلبی داشتم تا همهٔ آن را به تو می‌دادم.

۵۱

شب تاریک می‌شد. کارهای روزانهٔ ما تمام شده بود. ما فکر کردیم که آخرین مهمان شب رسیده، همهٔ درها را در روستا بسته بودند. فقط یکی گفت، شهریار می‌بایست بیاید. خندیدیم و گفتیم "نه، ممکن نیست."

پنداری بر در می‌کوفتند و ما گفتیم "باد است" چراغ‌ها را خاموش کردیم و دراز کشیدیم. تنها یکی گفت، "این پیک است." خندیدیم و گفتیم "نه، باید باد باشد."

صدائی در تاریکی شب برخاست. خواب‌آلوده بودیم و فکرکردیم‌که تندری درآن دوردست خروشیده است. زمین لرزید، دیوارها تکان‌خوردند و ما را در خواب آزرد.

تنها یکی گفت، صدای‌چرخ‌ها بود. ما به زمزمه‌ای خواب‌آلوده گفتیم، "نه، این باید خروش ابرها باشد."

آنگاه که طبل نواختند شب هنوز تاریک بود. بانگ برداشتند: "برخیزید، درنگ‌نکنید." دستها را بردل نهادیم و از ترس لرزه بر اندام ما افتاد. یکی‌گفت، "درفش شهریار راببینید." بپاخاستیم وبانگ‌برداشتیم که "جای درنگ نیست."

شهریارآمده ـــ ولی‌کوچراغ‌ها، کوحلقه‌های‌گل؟اورنگ‌شاهی‌کجاست؟ آه، چه ننگی، چه ننگ بزرگی. تالار کجاست، آرایه‌ها کو؟ یکی گفت،

"فریاد بیهوده است. او را با دستهای تهی خوشامد گوئید، او را به اتاق‌های خالی خود راه نمایید!"

درها را بگشایید، در بوق‌ها بدمید. شاه خانهٔ تاریک و غم‌انگیز در ژرفای شب آمده است. تندر در آسمان‌می‌خروشد. تاریکی ازآذرخش می‌لرزد. آن فرش ژنده را بیاورید و در حیاط بگسترید. شاه‌شب‌هول‌انگیز ناگهان همراه توفان آمده است.

۵۲

اندیشیدم باید چیزی‌ازتو، از آن حلقه‌گل گلهای‌سوری که به‌گردن تو آویخته، بخواهم — ولی جرأت نکردم. از اینرو چشم به‌راه بامدادشدم، تا چون تو رفتی چند برگی در بستر تو بیابم. پگاهان چون گدایان تنها در جست و جوی یکی دو گلبرگِ گمگشته بودم.

آه، این که یافتم چیست؟ از عشق تو چه نشانی مانده؟ این نه گل، نه ادویه، و نه سبوی آب عطرآگین است. این شمشیر نیرومندتست که چون شعله برق می‌زند و چون خروش تندر سنگین است.

فروغ نو دمیدهٔ بامداد از پنجره به درون می‌تابد وخود را به‌بستر تو می‌گسترد. مرغ سحر چهچهه می‌زند ومی‌پرسد، "ای زن، چه یافته‌ای؟" نه، این نه گل، نه ادویه، نه سبوی آب عطرآگین‌است — این شمشیر سهمگین تست.

حیران می‌نشینم و با خود می‌اندیشم، که این چه هدیهٔ تست. می‌توانم جائی پیدا کنم که آن را در آنجا پنهان کنم. این چنین شکننده

که منم شرمم می‌آید که آن را به کمر آویزم ، وچون آن را بسینه بفشارم آسیبم می‌رساند . با اینهمه، این افتخار بار درد ، این هدیهٔ ترا در قلبم خواهم کشید .

از این پس مرا در این جهان بیمی نیست ، و تو در سراسر نبرد من پیروز خواهی بود ، تو مرگ را یار همراه من کرده‌ای و من از جانم بر او تاج خواهم نهاد . شمشیر تو با منست تابندهای مرا از هم بگسلد ، و از این رو مرادرجهان بیمی نیست .

از این پس ازهمهٔ زیورهای ناچیز دست می‌کشم . سرور دل من ، دیگر در گوشه وکنارها چشم به راه نخواهم بود و نخواهم گریست ، دیگر در من شرم و لطف رفتار نخواهد بود . شمشیرْ زیور من شده است . دیگر زیورهای عروسکان را نمی‌خواهم .

۵۷

ای فروغ ، ای فروغ من ، ای فروغ سرشار کنندهٔ گیتی ، ای فروغی که بوسه بر چشم می‌زنی ، ای فروغ دلنواز .

آه محبوبم ، روشنی در میان زندگانیم می‌رقصد ، دلدارم روشنی بر تار عشقم زخمه می‌زند ، آسمان باز می‌شود ، باد آشفته‌وار می دود ، خنده از فراز زمین می‌گذرد .

پروانه‌ها بادبان‌های خود را بر دریای روشنی باز می‌کنند . سوسن‌ها و یاس‌ها بر تاج امواج اوج می‌گیرند .

محبوبم ، روشنی چون زر بر هر ابر پراکنده می‌شود و گوهرهای فراوان

می‌افشاند.

محبوبم، خنده و شادی فراوان از برگی به برگ دیگر گسترده می‌شود. رود آسمان کناره‌هایش را فرو شسته و سیل نشاط بیرون ریخته است.

۵۹

آری، ای دلارام، می‌دانم این فروغ طلائی که بر برگ‌ها می‌رقصد، این ابرهای کندرو که در آسمان بادبان کشیده‌اند، و این نسیم رهگذر که سردیش را بر پیشانی من به جا می‌گذارد، چیزی جز عشق تو نیست.

فروغ بامدادی چشمانم را سرشار کرده است ــ این پیام تو به‌دل من است.

چهره‌ات به پایین خم می‌شود، چشمانت دیدگان مرا می‌نگرند، و دلم پای ترا لمس می‌کند.

۶۰

کودکان بر کرانهٔ دریای جهان‌های بی‌پایان دیدار می‌کنند.

آسمان بیکران در آن فراز آرام است، و آب بی‌آرام خروشان.

کودکان، فریادکنان و پایکوبان بر کرانهٔ دریای جهان‌های بی‌پایان گردهم آمده‌اند. خانه از شن می‌سازند و با صدف‌های تهی بازی میکنند. زورق از برگ‌های پژمرده می‌سازند و لبخندزنان آنها را به دریای ژرف می‌سپارند. کودکان بر کرانهٔ دریای جهان ها بازی می‌کنند.

نه شنا کردن می‌دانند و نه دام افکندن، صیادان برای صید مروارید در آب فرو می‌روند، بازرگانان سفر را لنگر برگرفته‌اند حال آن که کودکان سنگریزه گرد می‌آورند و باز می‌پراکنند.

آنان نه به جست‌وجوی گنج‌های نهفته برمی‌خیزند و نه‌دام‌افکندن می‌دانند.

دریا از خنده خیزاب برمی‌دارد، و لبخندکنارهٔ دریا رنگ‌می‌بازد. امواج مرگبار برای‌کودکان ترانه‌های بی‌معنا می‌خوانند، به کردار مادری که گهوارهٔ فرزند خویش را می‌جنباند و می‌خواند. دریا با کودکان‌بازی می‌کند و لبخند کنارهٔ دریا رنگ‌می‌بازد.کودکان برکنارهٔ دریای‌جهان‌های بی‌پایان دیدار می‌کنند. توفان در بیراهی آسمان می‌گردد و کشتی‌هادر بیراهی آب می‌شکنند، و همه جا مرگ است وکودکان به بازی سرگرم.

بر کنارهٔ دریای جهان‌های بی‌پایان میعاد بزرگ کودکان‌برپاست.

۶۱

خوابی که سبک بر چشمان کودک می‌نشیند از کجا آمده است؟ کسی می‌داند آیا؟ آری، می‌گویند که در دهکدهٔ پریان خانه دارد، در میان سایه‌های جنگلی که از شبتابان اندک روشنی یافته است، و در آنجا دو غنچهٔ شرمگین افسون آویخته‌اند. از آنجا مـی‌آید و چشمان کودک را می‌بوسد. لبخنده‌ای که خواب‌هنگام بر لبان کودک سوسو می‌زند از کجا آمده‌است؟ کسی می‌داند آیا؟ آری، می‌گویند که پرتوکمرنگ و شاداب‌ماه نوی لب ابر ناپدید شوندهٔ پائیزی را نوازش کرد، و آن لبخندنخست

در آنجا، در روء یاهای پگاهی ژاله شسته تولد یافت. آری، همان لبخند که بهنگام خواب بر لبان او می‌درخشد.

شادابی دلاویز و نرمگونه‌ای‌که بر اندام کودک شکوفا می‌شود دیری در کجا پنهان بود؟ کسی می‌داندآیا؟ آری، آن شادابی دلاویزونرمگونه‌ای که در سراپای کودک شکفته است دل مادر را، بگاه دوشیزگی او، باسرّ خاموشوار و باریک عشق سرشار کرد.

۶۲

فرزندم، چون برایت بازیچه‌های رنگارنگ می‌آورم در می‌یابم که چرا رنگها بر ابرها، بر آب، چنین ببازی برخاسته‌اند، و گلها به رنگهای گوناگون شده‌اند ــ چرا که من در این‌هنگام بتو بازیچه‌های رنگارنگ‌می‌دهم.

چون آواز می‌خوانم تا تو را برقص آرم براستی می‌دانم که چرا در برگها موسیقی است، و چرا امواج هم‌آوازی خویش را بقلب زمین سراپا گوش می‌فرستند ــ چرا که من در این هنگام آواز می‌خوانم تاترا برقص آرم.

چون چیزهای شیرین بدستهای آزمند تو می‌دهدهم، می‌دانم که‌چرا در جام گل شهد است و چرا میوه‌ها در نهان از شیرهٔ شیرین مالامال می‌شوند ــ چرا که من در آنهنگام چیزی شیرین بدستهای آزمند تومی‌دهم.

چون بوسه بر رخ تو می‌زنم تا تو لبخند بزنی، ای دلارام، بیقین در می‌یابم که چه لذتی با فروغ بامدادی از آسمان فرو می‌ریزد، ونسیم تابستان چه نشاطی بر تن من می‌آورد چرا که‌در آن هنگام‌من ترامی‌بوسم

تا تو لبخند بزنی.

۶۴

در شیب رودخانهٔ دورافتاده، در میان سبزه‌های بلند ازاوپرسیدم،
"دختر، کجا می‌روی با جامه‌ات سایه بر چراغت افکنده؟"
خانه‌ام سراسر تاریک است و غم‌انگیز، "چراغت را وامم ده!"
لحظه‌ای چشمان سیاهش را بلند کرد واز میان تاریکی به چهره‌ام نگاه کردو گفت: ــ "به رودخانه آمده‌ام تا چون روز در باختر تاریک شود چراغ را بدست آب بسپارم." من در میان چمن‌های بلند تنها ایستاده م و شعلهٔ چراغ را که هر لحظه کوچکتر می‌شد و بیهوده‌با موج آب می‌رفت نگاه کردم.

در سکوت شبِ دیدار از او پرسیدم: "دختر، چراغهایت همه‌روشن است پس با چراغت کجا می‌روی؟ خانه‌ام سراسر تاریک و افسرده‌است، چراغت را وامم ده!" چشمان سیاهش را به چهره‌ام دوخت و لحظه‌ای دودل ایستاد و سرانجام گفت: "آمده‌ام که چراغم را به آسمان پیشکش کنم." ایستادم و چراغش را که بیهوده در آن فضای خالی می‌سوخت نگاه کردم.

در تاریکی بیماه نیمشب از او پرسیدم: "دختر، به جست‌و جوی چیستی که چراغت را به سینه فشرده‌ای؟ خانه‌ام سراسر تاریک‌و غم‌افزاست، ــ چراغت را وامم ده!" دمی ایستاد واندیشید و در تاریکی نگاهی خیره به چهره‌ام‌افکند وگفت: "چراغم‌را آورده‌ام‌که بچشن‌چراغان بپیوندم."

ایستادم و چراغ کوچکش را که بیهوده در میان چراغها گم می‌شد نگاه کردم.

۶۵

خدایا، تو از این ساغر لبریز زندگیم چه شراب خدائی خواهی نوشید!

شاعرم، تو از این خوشی که آفرینشت را در چشمان من ببینی و بر در گوشهایم خاموش ایستاده به هماهنگی ازلی خود گوش دهی؟

جهان تو کلمات را در اندیشه‌ام با هم ترکیب می‌کند و شادی تو به آنها موسیقی می‌بخشد، تو از سر عشق خود را به من می‌بخشی و آنگاه دلپذیری کاملت را در من احساس می‌کنی.

۶۷

تو هم آسمانی و هم آشیانی.

ای زیبا، در آن آشیان، عشق تو جان را با رنگ‌ها و صداهاوبوها در برمی‌گیرد.

بامداد سبدی طلائی، که در آن حلقه گلی زیباست، در دست‌راست گرفته‌خاموش می‌آید تا برتارک زمین تاج بگذارد.

و آنجا برفراز چراگاه‌های تنها، که از گله تهی است، شب ازراه‌های بی‌نشان فرا می‌رسد، و در سبوی طلائی خود از اقیانوس باختری‌آسایش جرعه‌های سرد آرامش می‌آورد.

ولی آنجا که آسمان بیکران گسترده است تا جان در آن پروازکند،

تابش سپید پاک شهریاری می‌کند. نه روز و شبی، نه نقش و رنگی، وهرگز، سخنی درکار نیست.

۶۸

پرتو خورشیدِ تو با بازوانی گشوده به زمین من می‌آید و تمام‌روز بر در من می‌ایستد تا ابراشک‌ها و آه‌ها و نغمه‌های مرا به پای توبازبرد.

تو با نشاطی مشتاق آن جامهٔ ابرمه‌آلوده را گردسینهٔ ستاره‌ای‌خود می‌پیچی، آن را به شکل‌های بیشمار در می‌آوری و جمع می‌کنی و بارنگ‌هائی که همیشه دیگرگون می‌شوند رنگ می‌کنی.

ای پاک و آرام، آن بسی سبک و بسیار گریزنده، ظریف و اشک‌آلود و تاریک است. از اینجاست که دوستش داری. و ازاینجاست که او روشنی سپید ترسناک ترا با سایه‌های پر مهر خود می‌پوشاند.

۶۹

همان نهر زندگانی که در رگ‌های من روان است شب و روز درجهان می‌رود و با حرکات موزون می‌رقصد.

این همان زندگانی است که در غبار زمین، در پرهای بیشمارچمن شادمانه فریاد می‌کشدو در امواج خروشان برگ‌ها وگل‌ها راه می‌یابد.

این همان زندگانیست که در گهوارهٔ اقیانوس آسای زندگانی ومرگ در جزرو مد تاب می‌خورد.

احساس می‌کنم که تنم از نوازش این گیتی زندگانی شکوهمندیافته

است. و غرور من از تپش زندگانی سال‌هائیست که این لحظه درخونم می‌رقصد.

۷۳

مرا رهائی در ترک خان‌ومان نیست. در میای هزار بندشادی‌آغوش آزادی را احساس می‌کنم.

تو همیشه جرعهٔ تازهٔ شرابت را که رنگ‌های گوناگون و بوی خوش دارد برای من ریخته، این ساغرِ گِلی را سرشار می‌کنی. جهانم صدچراغ گوناگونش را به شعلهٔ تو می‌افروزد و آن‌ها را در محراب پرستشگاه تو می‌گذارد.

نه، من هرگز درهای حواسم را نمی‌بندم. شادی دیدن وشنیدن‌و لمس کردن شادی ترا به همراه دارند.

آری، خطاهای من همه در روشنی شادی خواهد سوخت، وآرزوهای من همه چون میوه‌های عشق خواهند رسید.

۷۴

دیگر روز نیست، تاریکی زمین را فرا گرفته است. هنگام آنست‌که من به رودخانه رفته سبویم را پرکنم.

هوای شب، مشتاق آهنگ غمگین آب است. آه، هوا مرا به‌تاریکی می‌خواند. عابری در کوچهٔ خلوت نیست، باد نمی‌وزد، رود پر از موج‌های کوچک است.

نمی‌دانم آیا به خانه بازخواهم گشت. نمی‌دانم بخت دیدار چه

کسی را خواهم داشت.

در آن گدارْ درون آن زورق کوچک مرد ناشناس نی می‌نوازد.

۷۶

ای سرور زندگانی من، بس روزها رو به رو در برابر تو خواهم‌ایستاد.

ای سرور همهٔ جهان‌ها، دست به سینه رو به رو در برابر توخواهم ایستاد.

در زیر آسمان پهناور تو آرام و خاموش، با دلی فروتن روبه‌رودر برابر تو خواهم ایستاد.

در این جهان پرکوشش تو، پر آشوب از کار سخت و تلاشْ میان مردم شتابان روبه‌رو در برابر تو خواهم‌ایستاد.

ای شاه شاهان، آنگاه که در این جهان کارم پایان یابد تنها و خاموش رو به رو در برابر تو خواهم‌ایستاد.

۷۸

در آغاز آفرینش که همهٔ ستارگان با نخستین درخشش خود می‌درخشیدند، خدایان درانجمن آسمان می‌خواندند "وه، تصویرکمال! شادی ناب!"

ولی ناگاه یکی بانگ برداشت ــ "گویا در جائی زنجیر روشنی‌گسسته و یکی از ستارگان گم شده است."

تار زرین چنگشان ناگاه گسست، آوازشان خاموش شد، و آنان‌هراسان

فریاد کردند ــ "آن ستارهٔ گم شده بهترین ستاره و شکوه افلاک بود!"

ازآن روز همچنان او را می‌جویند، و این بانگ همچنان از یکی به دیگری ادامه دارد که جهان تنها شادی خود را با او گم کرده‌است."

تنها در ژرف‌ترین سکوت شب ستارگان لبخند می‌زنند و در میان خود زمزمه می‌کنند ــ "این جست و جو بیهوده است. کمال ناگسسته‌در همه جا گسترده است!"

۷۹

نصیبم نیست که با تو در این زندگانی دیدار کنم، پس بگذار همیشه احساس کنم که دیدار ترا از دست داده‌ام ــ مگذار لحظه‌ای‌فراموش کنم، بگذار دردهای این اندوه را در روٴیا و بیداری بهمراه برم.

همانگونه که روزهایم در بازار پرهیاهوی این گیتی سپری ودستهایم از بهره‌های روزانه پر میشود، بگذار همیشه احساس کنم که چیزی نیافته‌ام ــ مگذار لحظه‌ای فراموش کنم، بگذار دردهای این اندوه را در روٴیا و بیداری بهمراه برم.

هنگامی که خسته و نفس زنان در کنار راه می‌نشینم، هنگامی که بسترم را در خاک پهن می‌کنم، بگذار همیشه احساس کنم که این سفر دراز را هنوز در پیش دارم. مگذار لحظه‌ای فراموش کنم، بگذار دردهای این غم را در روٴیا و بیداری بهمراه برم.

آنگاه که اتاق‌های من آراسته و نی‌ها بنوا درآمده و صدای خنده بلند است، بگذار همیشه احساس کنم که ترا به خانه‌ام نخوانده‌ام ــ

مگذار لحظه‌ای فراموش کنم ، بگذار دردهای این غم را در رؤیا و در بیداری بهمراه برم .

۸۰

ای خورشید شکوهمند جاوید من! من چون آن پاره ابر پائیزی‌ام که بیهوده در آسمان میگردد. هنوز نوازش تو بخار مرا آب نکرده‌است ، تامرا با فروغ تو یگانه کند ، و از این رو من ماه‌ها و سال‌های فراق‌ترا می‌شمارم .

اگر این رضای تو و بازی تو باشد ، پس این ناچیزی گذرندهٔ مرابگیر و با رنگ‌ها رنگش کن ، زر اندودش کن ، به دست باد بازیگرش بسپارو آن را با شگفتی‌های گوناگون پراکنده کن.

و بازآنگاه که رضای تو باشد که شبانگاه به این بازی پایان دهی ، من در تاریکی یا شاید در لبخند بامداد سپید ، درسردی پاکیِ صافْ‌آب خواهم شد و از میان خواهم رفت .

۸۱

بسا روز بیکاری که من‌بر زمان از دست‌رفته غم خورده‌ام .ولی سرورم ، آن زمان هرگز گم نشده است. تو هر لحظهٔ زندگانیم را در دست‌هایت گرفته‌ای .

تو پنهان در قلب چیزها دانه‌ها را پرورده جوانه، غنچه‌ها را شکوفه ،و گل‌های رسیده را میوه می‌کنی .

من در بستر فراغتم خسته و خواب آلوده بودم و می‌پنداشتم که کارها متوقف شده است. بامداد از خواب برخاستم و گلزارم را پرازشگفتی گل‌ها یافتم.

۸۲

سرورم، زمان در دست‌های تو بی‌پایان است. کسی نیست که دقایق ترا بشمارد.

روزان و شبان سپری می‌شوند و سال‌ها چون گل‌ها می‌شکفند وپژمرده می‌شوند. تو می‌دانی که چگونه چشم به راه باشی.

قرن‌های تو در پی‌هم می‌آیند و گل‌صحرائی کوچک را کمال‌می‌بخشند.

ما را زمانی نیست که‌از دست بدهیم، و چون زمانی نداریم باید برای بخت خوش خویش بکوشیم. ما بینواتر از آنیم که دیر کنیم.

و از این‌رو این آن زمانی است که سپری می‌شود و حال آن‌که‌من آن را به هر مرد پر شکایتی که مدعی آن باشد می‌دهم، و تا واپسین دم محراب تو از همهٔ پیشکش‌ها تهی است.

در پایان روز من هراسان می‌شتابم که مبادا دروازهٔ تو بسته شده باشد، ولی می‌بینم که هنوز وقت هست.

۸۳

مادر، بااشک‌های اندوهم رشته‌ای از مروارید برای گردن توخواهم بافت.

ستارگان خلخال‌هایِ‌خود را از فروغ‌تو ساخته‌اندتا پای ترا بیارایند، ولی گردنبند من بر سینهٔ تو خواهد آویخت.

ثروت و نام از تو می‌رسد و بخشیدن یا نگهداشتن‌آن‌ها برای‌تست. ولی این اندوه من به تمامی ازآن منست و آنگاه که آن را چون پیشکشم نزد تو بیاورم تو با لطفت پاداشم می‌دهی.

۸۴

این درد فراق است‌که در سراسر جهان‌پراکنده می‌شود و درآسمان بیکران نقش‌های بیشمار می‌آفریند.

این غم فراق است که شب‌ها خاموش به تک تک ستارگان خیره‌می‌نگرد و در میان‌برگ‌هائی که در تاریکی بارانی مرداد صدا می‌کندترانه‌های غم‌انگیز می‌شود.

این دردی که در همه‌جا دامن‌گسترده، در خانهٔ انسان‌ها چون‌عشق وآرزو، چون رنج و شادی عمق می‌یابد. و این درد فراق است که‌همیشه می‌گدازد و چون غزل از دل‌شاعر بیرون می‌ریزد.

۸۶

ای مرگ، خادم تو بر درم ایســتاده است. از دریای ناشناخته گذشته و پیام ترا به خانهٔ من آورده است.

شب تاریک است و دل من بیمناک ـ با اینهمه چراغ را برداشته دروازه‌ها رامی‌گشایم و در برابرش سرفرود آورده خوشامدش می‌گویم. این

پیام آور تست که بر در ایستاده است.

من دست به سینه و باچشمانی اشکبار او را خواهم پرستید. گنج دلم را به پایش خواهم نهاد و او را خواهم پرستید.

او کار را کرده، و بر بامداد من سایهٔ تیره افکنده باز خواهدگشت، و درخانهٔ دور افتاده‌ام تنها خود تنهای من چون آخرین پیشکش برای تو خواهد ماند.

۸۷

با امیدی محال می‌روم که او را در همهٔ گوشه‌های اتاقم جست و جو کنم، او را نمی‌یابم.

خانه‌ام کوچک است وهرچه یکبار از آن رفته دیگر نمی‌توان آن را دوباره باز یافت.

ولی سرورم، کاخ تو بیکران است، و من به جست وجوی او بردر کاخ تو آمده‌ام.

در زیر سایبان زرین آسمان شامگاهی تو می‌ایستم و نگاه مشتاقم را به چهرهٔ تو می‌دوزم.

من به‌کنارابدیت آمده‌ام‌که ازآن هیچ چیز، نه‌امیدی، نه سعادتی، نه خیال رخی که ازمیان اشک‌ها دیده شده، نمی‌تواند از میان برود.

زندگانی تهی مرا درآن اقیانوس فروبر، آن را در ژرف‌ترین‌سرشاری غرقه کن. بگذار یکبار آن‌نوازش دلپذیر از دست رفته را در تمامی‌جهان احساس کنم.

۸۸

ای ایزد پرستشگاه ویران ! تاری‌های گسستهٔ وینا* دیگر درنیایش تو نغمه‌پردازی نمی‌کنند. شبانگاه ناقوس‌ها زمان پرستش را ندا نمی‌دهند. هوا در کنار توآرام و خاموش است.

نسیم آوارهٔ بهاری به خانهٔ از یاد رفته‌ات می‌آید. مژدهٔ گل‌ها را می‌آورد ــ گل‌هائی که دیگر برای پرستش تو پیشکش نمی‌شوند.

پرستندهٔ کهن تو همیشه در اشتیاق عنایت دریغ کردهٔ توسرگشته است.

شبانگاه، آنگاه که آتش‌ها و سایه‌ها با تاریکی غبار می‌آمیزند، او خسته، و با دلی آکنده از خشم، به پرستشگاه ویران تو باز می‌گردد.

ای خدای پرستشگاه ویران چه روزهای جشن که خاموش به سوی تو می‌آید. چه شب‌های پرستش که با چراغ نیافروخته می‌گذرد.

استادان هنرور چیره‌دست بت‌های نو بسی ساخته‌اند و چون هنگام آن فرا رسد آن‌ها را به شهر مقدس فراموشی می‌برند.

تنها خدای پرستشگاه ویران در غفلتِ بی‌مرگ نپرستیده می‌ماند.

۹۰

روزی که مرگ بر در خانه‌ات بکوبد او را چه پیشکش خواهی آورد؟

من سبوی سرشار زندگانیم را نزدمهمانم خواهم نهاد ــ هرگزنخواهم

---

* Vina یکی از سازهای هندی است که هفت سیم دارد. م.

گذاشت که او با دست‌های خالی برود.

روزهائی که نزدیک است مرگ بر درخانه‌ام بکوبد، من همهٔ شراب خوشگوار روزهای خزان و شب‌های تابستانیم را، همهٔ اندوخته‌ها وگرد آورده‌های زندگانی پر تلاشم را نزد او خواهم گذاشت.

۹۱

ای مرگ، ای آخرین کمال زندگانی، ای مرگ من بیا و در گوشم زمزمه کن!

روزها چشم به راه تو بوده‌ام. شادی و دردهای زندگانی را برای تو تحمل کرده‌ام.

هرکه هستم، هرچه دارم، به آنچه امیدوارم وهمهٔ عشق من‌همیشه در ژرفای نهان به‌سوی تو روان بوده است. یک نگاه قاطع چشمان تو، زندگانیم را همیشه از آن تو خواهد کرد.

گل‌ها بافته شده، وحلقه گل داماد آماده است. عروس پس ازعروسی با خانه‌اش وداع می‌گوید و سرورش را تنها در خلوت شب دیدار می‌کند.

۹۲

می‌دانم روزی خواهد آمد که چشم از دیدار این زمین فروبندم، و زندگانی در سکوت با من وداع می‌کند، و آخرین پرده را بر چشمانم فرو می‌کشد.

با اینهمه شبانگاهان ستارگان بیدار خواهند بود، و بامداد چون

پیش خواهید دمید. و ساعات چون خیزاب‌های دریا برمی‌خیزند و فرو می‌ریزند و رنج و خوشی بر می‌انگیزند.

آنگاه که من به این پایان لحظاتم می‌اندیشم، حصار لحظات می‌شکند و من به فروغ مرگ جهان ترا با گنج‌های درهمش می‌بینم. کوتاه‌ترین‌کرسی آن کمیاب است، پست‌ترین زندگانی آن کمیاب است.

چیزهائی که من به عبث مشتاق آن‌ها بودم و چیزهائی که یافتم ــ بگذار جمله بگذرند. ولی بگذار به راستی چیزهائی را که همیشه پست دانسته واعتنائی به آن‌ها نکرده‌ام تصاحب کنم.

۹۳

یاران، هنگام جدائی است، با من وداع کنید. من در برابرهمه سر فرود می‌آورم و رهسپار می‌شوم.

کلیدهای خانه‌ام‌را به شما بازمی‌گردانم ــ و از هرچه در این‌خانه مراست چشم می‌پوشم، تنها آخرین سخنان مهرآمیز شما را خواهانم.

دیری ما همسایه بودیم، ولی من بیش از آنچه می‌توانستم بدهم دریافت کردم.

اکنون روز دمیده است و چراغی که گوشهٔ تاریک مرا روشن می‌کرد خاموش شده است. پیامی رسیده، من آمادهٔ سفرم.

۹۴

یاران من. در این دم جدائی برایم خوشبختی آرزو کنید. آسمان از سپیده دمان روشنی یافته است و راه من زیبا می‌شود.

با دست‌های تهی و قلبی منتظر آغاز می‌کنم.

من حلقه گل عروسیم را به گردن خواهم آویخت. جامهٔ تیرهٔ سفر از آن من نیست، و گرچه در راه خطرها در پیش است مرا بیمی درسر نیست.

چون سفرم به پایان رسد ستارهٔ شامگاهی خواهد دمید و نغمهٔ آهنگ‌های شامگاهی از دروازهٔ شاه نواخته خواهد شد.

۹۵

از لحظه‌ای که نخست از آستانهٔ این زندگانی گذشتم آگاه نبود. نیروئی که مرا در این سر بزرگ، چون غنچه در نیم شب جنگل، شکوفاند چه بود؟

آنگاه که بامداد را به روشنی نگریستم لحظه‌ای احساس کردم که در این جهان بیگانه نبودم، آن "درنیافتنی" بی‌نام و نشان به شکل مادرم مرا در بازوانش گرفته بود.

همانگونه، در مرگ هم آن ناشناس چون آشنای دیرین من پیدا خواهد شد. ومن چون این زندگانی را دوست دارم، می‌دانم که مرگ را هم دوست خواهم داشت.

کودک آنگاه که مادر او را از پستان راست دور کند فریاد می‌کشد و در همان لحظه در پستان چپ آرام می‌یابد.

۹۶

چون از اینجا می‌روم بگذار این سخن جدائی من باشد: آنچه

دیده‌ام برتر ندارد.

من از شهد نهفتهٔ این نیلوفر که بر اقیانوس روشنی پهن می‌شود چشیده‌ام، و از این رو خجسته‌ام ــ بگذار این آخرین سخن من باشد

در این تماشاخانهٔ نقش‌های بی‌پایان بازی کرده بودم و در اینجا به دیدار آن "بی‌نشان" رسیده‌ام.

سراپای من از نوازش کسی که لمس شدنی نیست لرزیده است. و اگر پایان به اینجا می‌آید، بگذار بیاید ــ بگذار این آخرین سخن جدائی من باشد.

۹۷

آنگاه که با تو بازی می‌کردم هرگز از تو نپرسیدم که تو کیستی. من نه شرم می‌شناختم نه بیم، زندگانیم شادی بود.

در آغاز بامداد تو مرا، چون یارم، از خواب بیدار می‌کردی و مرا دوان دوان در جنگل از سبزه‌زاری به سبزه‌زار دیگر می‌بردی.

در آن روزها من هرگز توجه نکردم تا معنای ترانه‌هائی را که تو برایم می‌خواندی بدانم. تنها صدای من با آهنگ‌ها همساز بود و دلم همپای آن‌ها می‌رقصید.

اکنون، که هنگام بازی پایان یافته، این بینش ناگهانی چیست که در من پیدا شده؟ جهان، که چشمانش به پای تو فرو دوخته، با همهٔ ستارگان خاموشش با احترام می‌ایستد.

۹۸

من ترا به یادگارها و حلقه گل‌های پیروزیم خواهم آراست. هرگز در توانائی من نیست که فتح ناکرده بگریزم.

من به یقین‌می‌دانم که‌غرورم ناچیز خواهدشد،زندگانیم بندهایش را در دردی طاقت‌فرسا خواهد درید،و دل خالی من‌به موسیقی خواهد گریست چون نای میان تهی، و سنگ، گداخته اشک خواهد شد.

من به یقین می‌دانم‌که صد گلبرگ نیلوفر همیشه بسته نخواهدماند و نهانخانهٔ انگبین آن آشکار خواهد شد.

از آسمان آبی چشمی به من خیره خواهد شد و در سکوت مرابشارت خواهد داد. چیزی برای من نخواهد ماند، هیچ چیز، و مرگ کامل‌رادر پایم خواهم یافت.

۹۹

آنگاه که من سکان را رها کنم می‌دانم که هنگام آن است که توآن را بگیری. کاری که مانده در یک لحظه انجام خواهد گرفت. این تلاش بیهوده است.

آنگاه، دلم، دست‌بردار و خاموش‌وار شکست را تحمل کن، و این را از نیکبختی بدان که در جای خود کاملا" آرام بنشینی.

این چراغ‌های من به هر اندک وزش باد خاموش می‌شوند، وچون می‌کوشم که آن‌ها را روشن کنم بارها همه چیز را فراموش می‌کنم.

ولی من این بارْ فرزانه،و در تاریکی چشم به راه خواهم بود، و
فرشم را بر زمین خواهم گسترد،و هرگاه که رضای باشد، سرورم،خاموش –
وار بیا و درکنارم بنشین.

۱۰۰

من به اعماق اقیانوس‌نقش‌ها فرو می‌روم،به این‌امید که آن‌مروارید
کامل بی نقش را به چنگ آورم.

دیگر با این زورق‌که باد و باران‌آن را فرسوده‌ازاین لنگرگاه‌رهسپار
آن لنگرگاه نخواهم شد، دیری از آن روزها گذشته است که تفرج من‌بر
امواج گشتن بود.

و من اکنون مشتاقم که در آن بیمرگ محو شوم.

من در تالار تماشاگران کنار اعماق بی‌انتها، جائی که آهنگ‌تارهای
بیروح بالا می‌گیرد چنگ زندگانیم را برخواهم داشت.

آن را برای نواهای جاوید آماده خواهم کرد، و آنگاه که آخرین
سخنش را به گریه باز گفت چنگ خاموشم را در پای آن خاموش می‌نهم.

۱۰۱

من همیشه در زندگانیم ترا با ترانه‌هایم جست وجو کرده‌ام. این
ترانه‌های من بودند که مرا از این در به آن در می‌کشانده‌اند، و من‌با
آن‌ها احساس کرده‌ام که جهانم را جست و جو و لمس می‌کنم.

این ترانه‌های من بود که هرچه من بایست بدانم به من آموختند،

آن‌ها راه‌های نهانی را نشانم دادند. آن‌ها بسا ستارهٔ افق قلبم رابرابر دیدگانم آوردند.

آن‌ها چه روزان دیرپای‌که مرا به اسرار دیار درد و لذت رهنمون شدند، و سرانجام شبانگاه در پایان سفرم مرا به کدام دروازهٔ کاخ آورده‌اند؟

۱۰۲

من در میان مردمان بالیدم که ترا شناخته بودم. آنان تصویرهای ترا در تمام آثار من می‌بینند. می‌آیند و از من می‌پرسند، "او کیست؟" نمی‌دانم به آن‌ها چگونه پاسخ دهم. می‌گویم، "راستش را بخواهید، نمی‌توانم بگویم." آنان ملامتم گفته، خوارم کرده، می‌گذرند، و تو آنجا خنده بر لب نشسته‌ای.

من داستان‌های ترا چون ترانه‌های‌جاوید می‌سرایم. آن راز ازدلم می‌جوشد و بیرون میریزد، می‌آیند و از من می‌پرسند، " معنای این‌ها را برایمان بگو." نمی‌دانم به آنان چه پاسخی بدهم. می‌گویم، "آه، معنای آن‌ها راکه می‌داند." آنان ریشخندم می‌کنند و با تحقیر بسیار می‌گذرند. و تو آنجا خنده برلب نشسته‌ای.

۱۰۳

خدای من، بگذار همه حس‌های من در کرنشی‌به تو به بیرون‌گسترده شوند و این جهان را درپای تو لمس کنند.

بگذار چون ابر باران ریزخـــردادی که بار رگبارهای نباریده‌اش را به پائین کشانده،و همهٔ اندیشه‌ام در کرنشی به تو بر در تو سر فرود آورد.

بگذار همهٔ سرودهایم آهنگ‌های گوناگونش را در یک جریان گرد آورند و در کرنشی به تو به دریای خاموشی جاری شوند.

چون دسته‌ای از درناهای غربت کشیده که شب و روز پروازکنان به آشیانه‌های کوهستانی خود باز می‌گردند بگذار همهٔ زندگانیم درکرنشی به تو راه سفر به منزل جاویدش را درپیش گیرد.

باغبان

باغبان یا **باغبان عشق** گلچینی از اشعار تاگور است که شاعر از میان آثار شعری خود فراهم آورده است.

این کتاب به **ویلیام باتلر ییتس** Yeats ، شاعر و نمایشنامه‌نویس ایرلندی تقدیم شده است. باغبان، به قول تاگور، "ترانه‌های عشق و زندگانی است."

این کتاب هشتاد و پنج غزل سرشار از عشق دارد که در گلچین حاضر چهل و چهار غزل آن ترجمه شده است.

خادم

بانوی من ، بر خادمت عنایت کن .

ملکه

انجمن پایان یافته و خادمان من همه رفته‌اند . تو چرا در این دیرگاه آمده‌ای؟

خادم

چون کار تو با دیگران پایان یابد ، آنگاه هنگام منست .

آمدم بپرسم که برای آخرین خادم تو چه مانده تا انجام دهد .

ملکه

اکنون که بس دیرگاه است چه انتظاری می‌توانی داشت ؟

خادم

مرا باغبان گلزارت کن .

ملکه

این چه ابلهیست ؟

خادم

کاردیگرم را رها خواهم کرد .

شمشیرها و نیزه‌هایم را بزمین خواهم افکند .

مرا به دربارهای دور مفرست ، فرمان مده که به فتوحات تازه گردن‌نهم .

ولی مرا باغبان گلزارت کن .

ملکه

وظایفت چه خواهد بود ؟

خادم

خدمت روزهای فراغبالی تو.

من آن راه پرسبزه را که تو هر بامداد درآن قدم میزنی،

آنجائی را که گل‌های مشتاق مرگ با ستایش به پاهای تو درود می‌فرستند،

شاداب نگه خواهم داشت.

ترا بر تاب شاخه‌های سپته‌پرنه Saptaprna تاب خواهم داد،

ـ همانجائی که ماه شامگاهان میکوشد تا ازمیان برگها بوسه بردامنت‌زند.

چراغی را که در کنار بستر تو میسوزد از روغن عطرآگین پر میکنم،

زیرپائی ترا با صندل و خمیر زعفرانـــی بطرح‌های شگفت انگیـــز خواهم آراست.

ملکه

چه‌پاداشی میخواهی؟

خادم

اجازه دهی تا مشت‌های کوچکت را، که چون غنچه‌های ظریف نیلوفرند، بگیرم و رشته‌های گل را بآرامی بر دو مچ تو رها کنم، دو کف پای ترا با شیرهٔ سرخرنگ گلبرگ‌های اشوکه ashoka رنگ کنم وآن ذرهٔ غبار را، که ممکنست بخت با او یار باشد و در آنجا مانده، با بوسه پاک کنم.

ملکه

خادم من، نیاز تو برآورده شد، تو باغبان گلزار من خواهی بود.

۲

"آه شاعر، شب فرا می‌رسد، مویت خاکستری مـــی‌شود.

آیا تو در نظارهٔ تنهای خود پیام زندگانی پس از مرگ را می‌شنوی؟"

شاعر گفت: "شب در رسیده و من سراپا گوشم،
گو این که دیرگاه است، شاید کسی از روستا ندا دهد.
"نگاه می‌کنم که آیا سرگشته دل‌های جوان با یکدیگر دیدار می‌کنند، و دو جفت چشم مشتاق برای این که سکوت رابشکنندبه موسیقی نیاز دارند که برای آنان سخن بگوید.
"اگر من در ساحل زندگانی بنشینم و مرگ و آنسوی مرگ را نظاره کنم چه کسی به آوازهای پرشور آنان شکل می‌بخشد؟
"ستارهٔ شامگاهی ناپدید می‌شود.
"تابش انبوه هیمهٔ مرده سوزی آهسته در کنار رود از میان‌می‌رود.
"شغالان با هم در فروغ ماه فرسوده در صحن آن خانهٔ متروک زوزه می‌کشند.
"اگرآواره‌ای ترک خانه کرده به اینجا بیاید تا شب را نگاه‌کند و باسری فرو افکنده به زمزمهٔ تاریکی گوش فرا دهد، اگر من درهای‌خانه‌ام را فروبندم وبکوشم که خود را از بندهای انسانی آزاد کنم، چه‌کسی رازهای زندگانی را به گوش او زمزمه خواهد کرد؟
"چه غم که مویم خاکستری می‌شود.
"من همیشه چون جوانترین و کهنسالترین مرد این روستا هم جوانم و هم پیر.

"برخی لبخندهای دلاویز و ساده بلب دارند ، وبرخی درچشمانشان سوسوئی نهانیست .

"برخی اشکهائی دارند که در روشنی روز میجوشند ، برخی اشکهائی دارند که در تاریکی پنهانند .

"آنان همه به من نیازمندند ، و مرا مجال آن نیست که به پس از زندگانی بیاندیشم .

"من با یکایک آنان همسالم ، چه‌غم که مویم خاکسترگون می‌شود ؟"

۳

بامداد دامم را بدریا افکندم .

ازاعماق تاریک چیزهائی بیرون آوردم که جلوه و زیبائی شگفت‌ـ گونه‌ئی داشتند ــ یکی چون لبخند میدرخشید ، یکی چون اشک‌می‌تابید ، و یکی هم چون گونه‌های عروسان درخشان بود .

چون با بار روز بخانه رفتم ، دلدارم در باغ نشسته بود وبیخیال برگهای گلی را میکند .

لحظه‌ای درنگ کردم ، وآنگاه تمام چیزهائی را که از دریا بدر آورده بودم در پایش نهادم و خاموش ایستادم .

نگاهی به آنها افکند و گفت ، "چه چیزهای شگفت‌گونه‌؟ نمیدانم بچه کاری می‌آیند !"

از شرم سر بـه زیر افکندم و اندیشیدم که "من بـرای ایـن‌ها نجنگیده‌ام ، این‌ها را در بازار نخریده‌ام ، این‌ها برای او هدیه‌های در

خوری نیستند.

آنگاه تمام شب آن‌ها رایک یک به خیابان انداختم.

بامدادان مسافران آمدند، آن‌ها را برداشتند و به دیاران‌دور بردند.

۴

دریغا که خانه‌ام را کنار راه بازار شهر ساخته‌اند!

آنان زورق‌های پربار خود را کنار درختان من می‌بندند. می‌آیند و می‌روند و دلخواسته به اینسو و آنسو می‌روند.

من می‌نشینم و به آن‌ها نگاه می‌کنم؛ زمان می‌گذرد.

نمی‌توانم از آنان رو بگردانم و روزان من اینچنین می‌گذرند.

شب‌وروز صدای گام‌های آنان در کنار خانه‌ام به گوش می‌رسد.

بیهوده فریاد می‌کنم که "شما را نمی‌شناسم."

برخی از آنان آشنای انگشتان من‌اند، و برخی آشنای بینی‌ام، گویا خون رگهایم آنان را می‌شناسد، و برخی آشنای رؤیاهای من‌اند.

نمی‌توانم از آنان روبگردانم. آنان را می‌خوانم و می‌گویم "هر که می‌خواهد به خانه‌ام بیاید، آری، بیاید."

بامداد ناقوس معبد بانگ برمی‌دارد.

آنان سبد در دست می‌آیند.

پاهایشان چون گل سوری سرخ است و نخستین فروغ پگاهان بر چهره‌هایشان.

نمی‌توانم از آنان روبگردانم. آنان را می‌خوانم و می‌گویم، "به گلزارم بیائید و گل بچینید. اینجا آئید."

نیمروزان ناقوس بر دروازهٔ کاخ بانگ برمی‌دارد. نمی‌دانم چرا کارهایشان را رها می‌کنند و کنار پرچین باغ من می‌ایستند.

گل موهایشان پریده رنگ و پژمرده، و نغمه‌های نی‌شان ناتوان است.

نمی‌توانم از آنان روبگردانم. آنان را می‌خوانم و مـی‌گویم، "دوستان بیائید، سایهٔ درختان باغ من خنک است."

شب‌هنگام جیرجیرک‌ها در جنگل به جیرجیر برخاسته‌اند. کیست آن‌که آهسته بر درم آمده است و آرام بر در می‌کوبد؟

چهره‌اش را تار می‌بینم، چیزی نمی‌گوئیم. ارامش آسمان همه جا را فرا گرفته است.

نمی‌توانم از میهمان خاموشم روبگردانم. از میان تاریکی به آن چهره نگاه می‌کنم و ساعت‌ها روءیایم سپری می‌شوند

۶

مرغ رام در قفس بود و مرغ آزاد در جنگل چون هنگام آن‌فرا

رسید، دست قضا آن دو را به هم رساند.

مرغ آزاد می‌نالد: "محبوبم، بیا تا به جنگل پرکشیم."

مرغ قفس زمزمه می‌کند: "اینجا بیا، بیا تا در این قفس زندگانی کنیم."

مرغ آزاد میگوید: "درمیان میله‌های قفس تو، کجا میتوان بال گسترد؟"

مرغ قفس می‌نالد: افسوس، نمی‌دانم بکجای آسمان می‌توان نشست."

مرغ آزاد مینالد: "یارا، نغمه‌های جنگل را زمزمه کن."

مرغ قفس میگوید: "بکنارم بنشین، سخن‌دانایانت خواهم آموخت."

مرغ جنگل مینالد: "نه، آه‌نه! هرگزترانه‌ها رانمیتوان آموخت."

مرغ قفس آشیان می‌گوید: "دریغا من، من ترانه‌های جنگل را نمیدانم."

عشق ایندو مرغ مالامال اشتیاق است، ولی آندو هرگز نمی‌توانند بال ببال هم پرواز کنند.

ازمیان میله‌های قفس بهم چشم میدوزند، وآرزو میکنند که‌یکدیگر را بشناسند، ولی این آرزوی آنها بیهوده است.

از اشتیاق پر میزنند و نغمه سر میدهند: "یارا، نزدیکتر آی!"

مرغ آزاد مینالد: "نمی‌شود، از درهای فروبستهٔ قفس بیم دارم."

مرغ قفس بزمزمه میگوید: "افسوس، بالهایم ناتوان و پژمرده‌اند."

۱۰۱۵

۷

مادر، شاهزادهٔ جوان از کناردرما می‌گذرد، امروز چگونه می‌توانم کاری انجام دهم؟

بگو چگونه موهایم را ببافم، بگو چه پیراهنی بپوشم.

مادر، چرا حیرت‌زده نگاهم می‌کنی؟

خوب می‌دانم که او حتی یکبار هم نگاهی به پنجرهٔ من نخواهد افکند، می‌دانم که در یک چشم به هم زدن از نظرم خواهد گذشت. تنها نوای محو شوندهٔ نی افسوس‌کنان از دور به سویم خواهد آمد.

ولی، شاهزادهٔ جوان از کناردرما خواهد گذشت، و من‌لحظه‌ای بهترین جامه‌هایم را خواهم پوشید.

مادر، شاهزادهٔ جوان از کناردرما گذشت، و خورشید بامدادی از ارابه‌اش می‌تابید.

نقاب از چهره‌ام به دور افکندم، رشتهٔ یاقوت از گردنم گسستم و به راهش انداختم.

مادر، چرا حیرت‌زده نگاهم می‌کنی؟

خوب‌می‌دانم که او زنجیرم را نگرفت، می‌دانم‌که در زیر چرخ‌های ارابه‌اش در هم شکست و لکه‌ای سرخ در خاک به جا نهاد، و هیچ کس نمی‌داند که هدیهٔ من چه بود و برای که بود.

ولی، شاهزادهٔ جوان از کناردرما گذشت، و من گوهر سینه‌ریزم

را به راهش افکندم.

۸

آنگاه که چراغ درکنار بسترم خاموش شد، من با مرغان سحراز خواب برخاستم.

کنار پنجــره نشستم و تاجی از گل شاداب بر موی فروریخته‌ام بود.

مسافر جوان در مه لطیف بامدادی از راه رسید. رشته‌ای ازمروارید به‌گردن داشت، و پرتو خورشید بر تاج او می‌تابید. مقابل در ایستاد و با بانگی مشتاق از من پرسید، "آن زن کجاست؟"

از شرم بسیار نتوانستم بگویم که "او منم، ای مسافر جوان."

هوا تاریک بود و چراغ نیافروخته.

با خستگی بسیار مویم را می‌بافتم.

مسافر جوان در تابش خورشید شامگاهی با ارابه از راه رسید. اسب‌ها کف به لب آورده بودند و جامهٔ او غبارآلود بود. به در خانه فرود آمد و با صدائی خسته پرسید، "او کجاست؟"

من از شرم بسیار نتوانستم بگویم که "او منم، ای مسافر خسته منم."

شبی از شب‌های فروردین است. چراغ در اتاقم می‌سوزد. نسیم جنوب آهسته می‌وزد. طوطی‌پرگو در قفس به خواب رفته

است.

پیراهنم به رنگ گلوی طاووس است، و بالاپوشم به چمن سبز شاداب می‌ماند.

بردرگاه پنجره می‌نشینم و به خیابان خاموش می‌نگرم.

در شب تاریک زمزمه می‌کنم که "او منم، ای مسافر نومید، او منم."

۹

شبانگاه که من تنها به میعاد عشق می‌روم، مرغان نمی‌خوانند، باد نمی‌وزد، خانه‌های هر دوسوی خیابان خاموش‌اند.

تنها خلخال‌های من‌اند که درهرقدم صدامی‌کنندومن‌شرمگینم.

آنگاه که در مهتابی نشسته گوش به راه قدم‌های او دارم، برگ‌ها بر درختان صدا نمی‌کنند، وآب، چون شمشیری بر زانوان پاسبان خفته، آرام است.

تنها دل من است که بیتابانه می‌زند ــ نمی‌دانم او را چگونه آرام کنم.

چون دلدارم بیاید و در کنارم بنشیند، تنم می‌لرزد و پلک‌هایم فرو می‌افتد، شب تاریک می‌شود، باد چراغ را خاموش می‌کند، و ابرها

پرده بر ستارگان فرو می‌کشند.

تنها گوهر سینه‌ریز من می‌درخشد و روشنی می‌دهد.
چگونه پنهانش کنم؟

۱۲

اگر می‌خواهی به کاری باشی و سبویت را پرکنی، بیا! به دریاچهٔ من بیا.

آب به گرد پاهای تو خواهد اویخت و رازش را فاش خواهدکرد.
سایهٔ بارانی که می‌خواهد ببارد بر ساحل است، و ابرها بر خطوط آبی درختان فرو آویخته‌اند، چونان طره‌ای بالای ابروان تو.
من آهنگ گام‌های ترا خوب می‌شناسم، آن‌ها در قلب من‌نواخته می‌شوند.

بیا! اگر باید سبویت را پرکنی، به دریاچهٔ من بیا.

بیا! اگر می‌خواهی بیاسائی و بیخیال بنشینی و سبویت را بر آب شناور کنی، بیا، به دریاچهٔ من بیا.

شیب‌رود ازچمن سبزاست وگل‌های صحرائی بیشمارند. اندیشه‌های تو که از چشمان سیاه تو بیرون می‌آیند سرگشته خواهند شد، چونان که مرغان از آشیانه‌هایشان.
نقاب تو در پایت فرو خواهد افتاد.
بیا! اگر می‌خواهی بیاسائی به دریاچهٔ من بیا.

بیا ! اگر می‌خواهی دست از بازی بکشی و در آب غوطه‌بخوری بیا ، به دریاچهٔ من بیا .

بگذار بالاپوش آبی تو بر ساحل بیفتد ، آب نیلگون ترا خواهد پوشاند و پنهان خواهد کرد .

امواج بر نوک پا می‌ایستند تا گردن ترا ببوسند و در گوش تو زمزمه کنند .

بیا ! اگر می‌خواهی در آب غوطه‌ور شوی ، به دریاچهٔ من بیا .

بیا ! اگرمی‌خواهی دیوانه و به کام مرگ فرو شوی ، بیا ، به‌دریاچهٔ من بیا . سرد است و بس ژرف است .

تاریک است ، چونان که خوابی بی‌رؤیا .

در اعماقش شب و روز یگانه‌اند ، و آوازها سکوت .

بیا ! هان اگر می‌خواهی در کام مرگ خویش فرو شوی به دریاچهٔ من بیا .

۱۵

من آن آهوی مشکینم که مست از مشک خود در سایهٔ جنگل می‌دود .

شب ، شب نیمهٔ خرداد است و نسیم ، نسیم جنوب .

راه راگم کرده بیراهه‌می‌روم ، آنچه‌را که نمی‌توانم یافت می‌جویم ، و آنچه را که نمی‌جویم می‌یابم .

از دلم خیال آرزوی من بیرون می‌آید و می‌رقصد.

آن خیال زودگذر به تندی می‌گذرد.

می‌کوشم آن را محکم بگیرم، از من می‌گریزد و سرگشته‌ام می‌کند.

آنچه را نمی‌توانم یافت می‌جویم، و آنچه را که نمی‌جویم می‌یابم.

۱۸

آن دو خواهر که برای آب می‌روند، چون به اینجا می‌رسند لبخند می‌زنند.

آن دو که برای آب می‌روند، بیشک می‌دانند که یکی پشت این درختان ایستاده است.

دوخواهر آنگاه که از اینجا می‌گذرند باهم زمزمه می‌کنند.

آن‌دو باید به هنگام آوردن آب راز کسی را که پشت این درختان می‌ایستد حدس زده باشند.

چون آن‌دو به اینجا می‌رسند ناگهان کوزه‌هایشان کج می‌شود و آب آن‌ها می‌ریزد.

آن‌دو هرگاه که برای آب می‌روند باید فهمیده باشند که قلب کسی که پشت درختان ایستاده می‌تپد.

دوخواهروقتی به‌اینجا میرسند بهم نگاه میکنند و لبخند میزنند.

در پاهای چابکشان شادی‌ای هست که به هنگام آوردن آب خاطر کسی را که در پشت درختان ایستاده پریشان می‌کند.

۱۹

تو با سبوی پرآب در بغل از راه کنار رودخانه گذشتی.

چرا تند رو به من کردی و از زیر نقاب لرزانت نگاهم کردی؟

آن نگاه زودگذر، از آن تاریکی بر من افتاد چونان نسیمی که‌بر موج‌های آب لرزشی می‌افکند و تا به ساحل پرسایه می‌رود.

آن‌نگاه به سویم آمد چونان‌که مرغ‌شامگاه، که شتابان از پنجرهٔ باز اتاقی بی‌چراغ به پنجرهٔ دیگری پرواز می‌کند، و در شب ناپدید می‌شود.

تو چونان ستارهٔ فراسوی تپه‌ها پنهانی، و من رهروی در راه.

ولی چرا تو آنگاه که سبوی پرآب را در بغل داشتی و از راه کنار رودخانه می‌گذشتی لختی ایستادی و به چهره‌ام نگاه کردی؟

۲۲

آنگاه که با گام‌های تند از کنارم گذشت گوشهٔ دامنش بر من‌گرفت.

از جزیرهٔ ناشناختهٔ دلی ناگاه دم گرم بهار وزید.

لرزش نوازشی زودگذر نوازشم کرد و در [illegible] لحظه ناپدید شد چونان که گلی برگهایش چاک و دستخوش نسیم.

آن نوازش چون‌آه تن او و نجوای دل او بر دلم افتاد.

۲۴

ای یار، راز دلت راپنهان مکن!

پنهانی برایم بگو، تنها به من.

تو با آن که بسیار آرام لبخند می‌زنی، و نرم نرم زمزمه می‌کنی،
دلم آن را می‌شنود، نه گوشم.

شب ژرف و خانه خاموش و آشیان مرغان را خواب فرا گرفته است.

راز دلت را با اشک‌های پردرنگ، با لبخندهای مردد، با شرم
دلپذیر و درد با من بگو.

۲۵

"ای جوان، نزد ما بیا و راست بگو که چرا در چشمان تو شیدائی
است؟"

"نمی‌دانم از کدامین شراب کوکنار وحشی نوشیده‌ام که درچشمانم
این شیدائی است."

"آه، چه ننگی!"

"باشد، برخی عاقلندو برخی ابله، برخی هشیارندو برخی لاابالی.
چشمانی لبخند می‌زنند و چشمانی می‌گریند ــ و در چشمان من شیدائی
است.

"ای جوان، چرا اینهمه آرام در سایهٔ درخت می‌ایستی؟"

"مرا از بار دلم پای رفتن نمانده، و آرام در سایه ایستاده‌ام."

"آه، چه ننگی!"

"باشد، برخی در راه خود گامی استوار دارند، و برخی لنگ‌لنگان می‌روند، برخی آزادند و برخی دربند — و مرا از بار دلم پای رفتن نمانده."

۲۶

"من آنچه با رضای تو از دستهایت می‌رسد می‌گیرم. چیزی دیگر نمی‌خواهم."

"آری، آری، ای گدای فروتن، ترا می‌شناسم، تو تمام آنچه را که هر کس داشته باشد می‌خواهی."

"اگر مرا گل آواره‌ای باشد بر دل خواهم آویخت."

"ولی اگر خار باشد؟"

"آن را تحمل خواهم کرد."

"آری، آری، ای گدای فروتن ترا می‌شناسم، تو تمام آنچه راکه هر کس داشته باشد می‌خواهی."

"ولی اگر یکبار تو چشمان دلاویزت را به چهره‌ام بیافکنی، زندگانیم

را فراسوی مرگ دلپذیر خواهد کرد."

"ولی اگر تنها نگاه‌های ستمگرانه باشد؟"

"من آن‌ها را که در دلم فرو می‌خلند نگاه خواهم داشت."

"آری، آری، ای گدای فروتن، ترا می‌شناسم، تو تمام آنچه را که هر کس داشته باشد می‌خواهی."

۲۷

"به عشق اعتماد کن حتی اگر غم به بار آورد. در دل فرومبند."

"آه نه، دوست من، سخنان تو تاریک‌اند، و من نمی‌توانم آن‌ها را بفهمم."

"عزیزم، دل تنهابرای‌اینست که آن را با اشکی و نغمه‌ای ازکف بدهند."

"آه نه، دوست من، سخنان تو تاریک‌اند و من نمی‌توانم آن‌هارا بفهمم."

"کام چون شبنم از میان می‌رود، همین که بخندد می‌میرد. ولی غم راتاب است واستواری. بگذار عشق مالامال غم در چشمان تو بیدار شود.

"آه نه، دوست من، سخنان تو تاریک‌اند و من نمی‌توانم آن‌ها ا، بفهمم."

"نیلوفر به دیدار آفتاب می‌شکفد، و هرچه دارد از کف می‌دهد.
درمه جاوید زمستان چون غنچه نخواهد ماند."

"آه نه، دوست من، سخنان تو تاریک‌اند و من نمی‌توانم آن‌ها را
بفهمم."

۲۸

چشمان پرسشگر تو غم افسرده‌اند. آن‌ها به‌جست‌وجوی این‌اند که هستی
مرا بشناسند، همان گونه که ماه دریا را ژرف می‌پیماید.

زندگانیم را، سراسر، در برابر چشمان تو عریان کرده‌ام، بی آن
که چیزی نهان یا پنهان داشته باشم. هم از اینجاست که تو مرا نمی‌شناسی.

اگر هستی من تنها گوهری بود، می‌توانستم آن را صد پاره کنم و
به رشته کشم تا به گردن تو بیاویزم.

اگر تنها گلی بود گرد و کوچک، می‌توانستم از ساقه‌اش به چینم تا
به موی تو بنشانم.

ولی، محبوبم، این دل است. کنارها و ژرفایش کجاست؟
تو کرانه‌های این سرزمین را نمی‌دانی، و با اینهمه بانوی آنی.

اگر تنها لحظه‌ای لذت بود در لبخندی ساده می‌شکفت، و تو
می‌توانستی آن را ببینی و در یک لحظه بخوانی.

اگر تنها درد بود دراشک‌های زلال می‌گداخت، و راز درونش را
بی هیچ سخن منعکس می‌کرد.

ولی محبوبم ، این عشق است .

لذت و دردش بی پایان است ، و نیازهاوثروتش بی‌کران .

به توچنان نزدیک‌است که زندگانیت ، ولی تو هرگز نمی‌توانی کاملاً آن را بشناسی .

۲۹

محبوبم ، با من سخن بگو ! آنچه میخواندی برایم بگو .

شب تاریک است ستاره‌هادر ابرها گم شده‌اند . باد در میان برگها افسوس‌کنان میگذرد .

مویم‌را فرو خواهم آویخت پیراهن نیلگونم را بخود خواهم پیچید بگونهٔ شب . سرت را بسینه‌ام خواهم نهاد ، و آنجا در تنهائی شیرین‌بر دل تو زمزمه خواهم کرد . چشمانم را فرو خواهم بست و گوش خواهم داد . بچهرهٔ تو نخواهم نگریست .

هنگامی‌که سخنان تو پایان یابند ، آرام و خاموش خواهیم نشست . درختان در تاریکی زمزمه خواهند کرد .

شب رنگ خواهد باخت . روز خواهد دمید . ما بچشمان هم نگاه خواهیم کرد و براه‌های متفاوت خواهیم رفت . محبوبم ، با مـن سخن بگو ! آنچه میخواندی برایم بگو .

۳۰

تو آن ابر شامگاهی که در آسمان روٴیاهای من شناور است .

من همیشه با اشتیاق‌های عاشقانه‌ام ترا میکشم و میسازم .
ای نشسته در روءیاهای بی‌پایان من ! تو از آن منی ، از آن‌منی !

ای خوشه‌چین ترانه‌های شامگاهی من ! پاهای تو از تابش آرزوهای دل من بگل سرخ میمانند !
لب‌های تو از مزهٔ شراب درد من تلخ و شیرین‌اند .
ای ساکن روءیاهای تنهای من ! تو از آن منی ، از آن منی !
ای نشسته در اعماق نگاه من ! من با سایهٔ هوسم چشمان ترا تار کرده‌ام ،
محبوبم ترا بدام موسیقی‌ام افکنده‌ام و بسته .
ای نشسته در روءیاهای جاویدان من! تو ازآن منی ، ازآن منی !

۳۱

دلم ، این مرغ بیابان ، آسمانش را درچشمان تو یافته .
چشمان تو گهواره بامداد و سرزمین ستارگان است .
غزلهای من در اعماق آنها گم شده‌اند .
مرا بگذار تا در آن آسمان ، در بیکرانی خلوت آن ، اوج بگیرم .
مرا بگذار تا ابرهایش را بشکافم و در آفتابش بال بگشایم .

۳۲

عاشق من ، اگر اینهمه راست است با من بگو ، با من بگو اگر راست

است.

وقتی که برق این چشمان میدرخشد ابرهای تیرهٔ سینه تو پاسخی توفانی میدهند.

آیا راست است که لب‌های من چون غنچهٔ شکوفای نخستین عشق آگاه شیرین‌اند؟

آیا خاطرات ماههای گذشتهٔ بهار در وجودم درنگ میکنند؟

آیا زمین، چون‌چنگ، بانوازش پاهای‌من می‌لرزد و نغمه سرمیدهد؟

پس آیا راست است وقتی‌که من دیده شوم شبنم از چشمان شب فرو میافتد، و فروغ بامدادی هنگامی‌که گرد تنم می‌پیچد شاد است؟

آیا راست است، آیا راست است، که عشق تو قرنها جهان‌ها را به جست و جوی من تنها میگشته؟

زمانی که سرانجام تو مرا یافتی، آیا آرزوی دیرین تو آرامش‌کامل را در سخن آرام من و چشمان من و لب‌ها و موهای افشان من یافت؟

پس آیا راست است که آن راز "بی‌پایان" براین پیشانی کوچک من نوشته شده است؟

عاشقم، اگر اینهمه راست است با من بگو.

۳۲

محبوبم، دوستت‌دارم، عشقم را بمن ببخشای.

من چون آن مرغ ره گم کرده در دامم.

آن هنگامی که دلم تپید حجابش را گم کرد و عریان شد. محبوبم،

آنرا از سر رحم بپوشان و عشقم را بمن ببخشای.

محبوبم، اگر نمی‌توانی دوستم بداری، دردم را بمن ببخشای.

از دور مرا بحالتی پرسنده نگاه مکن.

پنهان بگوشه‌ای خواهم رفت و در تاریکی خواهم نشست.

شرم عریانم را با هر دو دست خواهم پوشاند.

محبوبم، از من روبگردان، و دردم را بمن ببخشای.

محبوبم، اگر دوستم داری، شادیم را بمن ببخشای.

هنگامی که سیل شادی دلم را فرو پیچد و برد، به گوشه‌گیری هول‌انگیز من مخند.

هنگامی که من بر تخت می‌نشینم و باسلطهٔ عشق بر تو فرمان‌برانم.

هنگامی که چون الهه‌ای عشقم را بتو ارزانی دارم، محبوبم، با غرورمن تحمل کن و شادی‌ام را بمن ببخشای.

۳۴

محبوبم، بی‌وداع با من مرو.

سراسر شب چشم براه بودم و اکنون چشمانم از خواب سنگین‌اند.

می‌ترسم مبادا هنگامی که در خوابم ترا گم کنم.

محبوبم، بی‌وداع با من مرو.

بر میخیزم و دست‌هایم رابرای گرفتن تو به اینسو و آنسو میکشم.

از خود میپرسم ، "آیا روٴیا نیست؟"
ایکاش میشد ! که پاهای تو را با دلم بدام اندازم و آن را سخت بسینه بفشارم !
محبوبم ، بی وداع با من مرو.

۳۵

مرا به بازی گرفته‌ای تامبادا ترا به آسانی بشناسم.
تو با برق خنده‌ات کورم می‌کنی تا اشک‌هایت را پنهان کنی.
می‌دانم ، هنرت را می‌دانم ،
تو هرگز سخنی را که می‌خواهی نمی‌گوئی.

به هزار رنگ از من می‌گریزی ، تا مبادا ترا ارج بشناسم.
کناری می‌ایستی ، تا مبادا ترا بادیگران اشتباه کنم.
می‌دانم ، هنرت را می‌دانم ،
تو هرگز در راهی که می‌خواهی گام نمی‌نهی.

ادعای تو بیش از دیگران است ، هم از اینجاست که تو خاموشی.
تو هدیـه‌ایم را با سهوی شوخی‌آمیز نمی‌پذیری.
می‌دانم ، هنرت را می‌دانم ،
تو هرگز آنچه را که می‌خواهی نمی‌گیری.

۳۶

او زمزمه می‌کرد: "محبوبم، چشمانت را بالا بگیر."

سخت ملامتش گفتم که "دورشو" ولی او از جا نجنبید.

دربرابرم ایستاد و هردو دستم را گرفت. گفتم: "چه بیشرم!"، ولی او از جا نجنبید.

لبانش گونه‌ام رانوازش کرد، لرزیدم و گفتم، "چه‌گستاخی"،ولی او شرم نکرد.

گلی به مویم زد. گفتم، "به کارنمی‌آید!"، ولی او از جانجنبید.

حلقه‌گل را از گردنم برداشت و رفت. می‌گریم و از دلم می‌پرسم "چرا او باز نمی‌گردد؟"

۳۷

ای زیبا، آیا حلقهٔ گل‌های شادابت را بگردنم میآویزی؟

ولی بدان که حلقه‌گلی که من ساخته بودم از آن همه است،آنانی راست که در نگاهها دیده میشوند، یا در سرزمین‌های کشف نشده مسکن دارند، و یا در ترانه‌های شاعران زندگی میکنند.

بس دیرگاه است که من برای حلقه گل تو از دلم چیزی بخواهم.-

دلم چون غنچه بود ، و عطرش را در خود پنهان داشت .

اکنون آن بوی خوش همه جا پراکنده شده است .

که افسونی میداند که بتواند آنرا جمع کند و دوباره ببندد؟

دلم از آن من نیست که آنرا فقط بیکی بدهم ، از آن همه است .

۳۹

تمامی بامداد را میکوشم تا حلقه‌گلی بسازم ، ولی گل‌ها رها میشوند و می‌افتند .

توآنجامی‌نشینی واز گوشهٔ چشمان کنجکاوت پنهانی نگاهم میکنی.

از آن چشمان ، که در تاریکی نقشهٔ آزار مرا میکشند ، بپرس خطا از که بود .

میکوشم آواز بخوانم ، ولی بیهوده است .

لبخندی پنهانی برلبان تو میلرزد ، دلیل شکست مرا از او بپرس ،

بگذار لبان خندانت سوگند یادکنند که چگونه صدایم خود را چون آن زنبور مست در نیلوفر، در خاموشی گم کرد .

شبانگاه است و هنگام آن فرا رسیده که گل‌ها گلبرگهای خود را فرو بندند .

مرابگذارتا درکنار تو بنشینم ، و لبانم‌را بفرمای‌تا آنچه درخاموشی و در فروغ کمرنگ ستارگان باید کرد بکنند .

۴۰

چون نزد تو میآیم که وداع کنم خنده‌ای ناباورانه در چشمان تو پیدا می‌شود.

من بارها چنین کاری کرده‌ام که تو می‌اندیشی باز بزودی خواهم آمد.

راست بگویم در دل من نیز همان تردید است.

زیرا روزهای بهاری باز فرا میرسند، ماه تمام وداع میکند و بازبرای دیداری دیگر میآید، گل‌ها هر سال دوباره می‌آیند و بر شاخه‌های خود از شرم سرخ میشوند، و شاید با تو وداع میکنم تا بازت ببینم.

ولی این فریب را یکچند نگه‌دار، با شتاب و بی‌آرامی آنرا دور مکن.

چون‌میگویم که ترا دیگر همیشه ترک میکنم، قبول‌کن که راست‌است و بگذار لحظه‌ای مه اشکها حلقهٔ تیره چشمان ترا ژرف کند.

چون بازبیابم هر چه میخواهی زیرکانه لبخند بزن.

۴۷

اگر تو چنین بخواهی، من از آواز خواندن دست میکشم.

اگر این قلب ترا میلرزاند، من چشم از سیمای تو میگیرم.

اگرناگهان ترا از قدم زدن باز میدارد، بکناری میروم و راه دیگری را در پیش میگیرم.

اگر تو را بهنگام بافتن گل پریشان میکند، از باغ خلوت تو دور خواهم شد.

اگر این آب را برقص‌میآورد و دیوانه میکند، من پارو نخواهم زد و از کنار ساحل تو قایق نخواهم راند.

۴۹

دستهایش را در دست میگیرم و به سینه‌ام میفشارم.

میکوشم بازوانم را از زیبائی او سرشار کنم، لبخند دلپذیرش را با بوسه‌هایم محو کنم، و با چشمانم نگاههای تیره‌اش را بنوشم.

آه، ولی‌زیبائی‌کجاست؟ کیست‌که بتواند کبودی‌را از آسمان‌بگیرد؟

میکوشم که زیبائی را بچنگ آرم، مرا میفریبد، و فقط تن در دستهای من میماند.

من خسته و حرمان کشیده باز میگردم.

تن چگونه میتواند گلی را که ممکن است روح آنرا بیابد لمس‌کند؟

۵۰

ای عشق! دلم روز وشب مشتاق دیدار تست ــ دیداری که چون مرگ همه چیز را ویران میکند.

چو توفان پاک نابودم کن، هرچه دارم بگیر، خوابم را بگشای و روءیاهایم را بیرون آر. مرا از دنیایم بربای.

بیا تا درآن ویرانی، درعریانی محض روح، در زیبائی‌یگانه‌شویم

دریغ‌آرزوی بیحاصل‌من ! خدایا ، این‌امید وصل ، جزدرتوکجاست؟

۵۲

چرا چراغ خاموش شد ؟

من با جامه‌ام سایه بر آن افکندم تا از گزند باد در امانش دارم ،

پس چراغ خاموش شد .

چرا گل پژمرد ؟

من آنرا با عشقی نگران به دلم فشردم ، پس گل پژمرد .

چرا رود خشکید ؛

من بر آن سدی بستم تا از آن من باشد . پس رود خشکید .

چرا تار چنگ گسست ؟

کوشیدم تا آهنگی را که او یارای آن را نداشت ، بر آن‌بنوازم .

پس تار چنگ گسست .

۵۳

چرا با نگاهی شرمیگینم میکنی ؟ بگدائی نیامده‌ام .

تنها ساعتی در انتهای حیاط خانهٔ تو ، بیرون پرچین باغ ایستادم .

چرا با نگاه شرمگینم میکنی .

از باغ تونه گلی چیدم و نه میوه‌ای.

درسایهٔ کنار راه، جائی‌که شاید هر مسافر غریب بایستد. من از سرفروتنی پناه گرفتم. گلی نچیدم.

آری پاهایم خسته بود و رگبار باران فرو میریخت.

بادها در میان شاخه‌های لرزان خیزران فریاد می‌کشیدند.

ابرها در آسمان پا بگریز نهاده بودند. پاهایم خسته بودند.

نمیدانم دربارهٔ من چه میاندیشیدی و کنار در چشم براه که بودی.

تابش و درخشش چشمان منتظر ترا میآزرد.

چگونه میتوانستم بدانم که تو مرا در آنجا که در تاریکی ایستاده بودم می‌توانستی ببینی؟

نمیدانم در باره من چه میاندیشیدی.

روز پایان یافت، و باران لحظه‌ای فرو ایستاد.

سایه و درختِ انتهای باغِ ترا و این گوشه چمن را ترک می‌گویم.

هوا تاریک شد، در را فروبند، من براه‌خود میروم. روز پایان یافت.

۵۴

پاسی از شب گذشته، بازار پایان یافته، با این سبد بکجا می‌شتابی؟

آنان‌همه با بارهای خود بخانه آمده‌اند، ماه از فراز درختان‌روستا بپایین نگاه میکند.

پژواک صداهائی که زورق را میخواهند از آب تیره به باتلاق دور دست، به خوابگاه مرغابیان وحشی، میرود.

با این سبد بکجا میشتابی؟ حال آنکه بازار را برچیده‌اند.

خواب انگشتانش را بچشمان زمین نهاده است.
آشیان کلاغان خاموش شده و زمزمه برگهای خیزران در سکوت فرو رفته است.
برزگران از کشتزارهای خود بخانه میروند و گلیم خود را در حیاط میگسترند.
با این سبد بکجا میشتابی؟ بازار پایان یافته است.

۵۷

ای جهان! گل ترا چیدم. آن را بسینه فشردم و خار آن بدلم نشست.
هنگامی که روز رنگ باخت و هوا تاریک شد، دیدم که گل پژمرده شده، و درد بجا مانده.

ای جهان! گل‌های دیگری با بوی خوش و غرور بسوی تو خواهند آمد.
ولی مرا زمان گل چیدن پایان یافته،
و من درمیان شب تاریک گلم را نیافته‌ام، تنها درد مانده‌است.

۵۸

بامدادی در گلزار دختری نابینا نزدم آمد تا رشته‌ای از گل که در برگ نیلوفر پیچیده بود پیشکشم کند.

آنرا بگردنم آویختم، و اشک در چشمانم حلقه زد.

اورا بوسیدم وگفتم: "توچون این‌گل‌ها نابینائی. توخود نمیدانی هدیه‌ات چه زیباست."

۵۹

ای‌زن، تو تنها ساختهٔ دست خدا نیستی، انسان‌ها نیز تراساخته و پرداخته‌اند، اینان از دلهای خود همیشه ترا زیبائی می‌بخشند.

شاعران از رشته‌های زرین خیال برایت پرند می‌بافند، نقاشان همیشه به نقش تو جاودانگی نو میدهند.

دریامرواریدهایش را، کان‌هازرش را، و گلزارهای تابستانی گل‌های خود را میدهند تا تو را بیارایند، تا ترا بپوشانند، تا تراگرانبهاترکنند.

آرزوی دل انسانها شکوهش را به جوانی تو افشانده است.

تو نیمی زنی و نیمی روءیا.

۶۰

ای‌زیبائی نقش بر سنگ، تو در میان جوش و خروش زندگی خاموش و آرام، تنها و مهجور ایستاده‌ای!

زمان‌بزرگ درپای تو دلباخته می‌نشیند و زمزمه میکند:
"محبوبم، بگو، با من گفت و گو کن، عروسم حرف بزن!"
ولی ای زیبائی بی جنبش، سخن تو در سنگ بسته شده است.

۶۱

دلم آرام گیر، بگذار زمان وداع شیرین باشد.
مگذار که این جدائی مرگ شود، باشدکه کمال باشد.
بگذار عشق بگدازد و خاطره شود، درد بگدازد و آواز شود.
بگذار پرواز درآسمان با فروبستن بالها برفراز آشیان پایان یابد.
بگذار آخرین نوازش دست تو چون گل شب آرام باشد.
ای پایان زیبا! لحظه‌ای درنگ کن، و خاموش آخرین سخنانت را بگو.
دربرابر تو کرنش میکنم وچراغم را فرا راه تو میگیرم تا راه بر تو روشن‌شود.

۶۷

اگرچه‌شب با گامهای اهسته فرا میرسد و نغمه‌ها را آگاه کرده تا باز ایستند،
اگرچه یاران تو به گوشهٔ آسایش خود رفته‌اند و تو خسته‌ای،
اگر چه از تاریکی ترس پیدا میشود، وآسمان نقاب بررخ کشیده،
با اینهمه ای مرغ، مرغ من! بمن گوش کن، بالهایت را مبند.

آن سایهٔ برگهای جنگل نیست، آن دریای توفنده است که به ماری سیاه و تیره مانند است.

آن رقص یاسمین شکوفانیست، کف تابان است.

آه، ساحل سبز آفتابی کجاست، آشیان تو کجاست؟

ای مرغ، ای مرغ من! بمن گوش کن، بالهایت را مبند.

شب تنها در راه می‌افتد و سحر پشت تپه‌های تاریک میخوابد.

ستارگان دم درکشیده و ساعت شماری میکنند، ماه ناتوان درشب ژرف شناوری میکند.

ای مرغ، ای مرغ من! بمن گوش کن، بالهایت را مبند.

ترانه امید و نه بیمست،

نه سخنی، نه زمزمه‌ای، و نه فریادیست،

نه‌خانه‌ای، و نه آشیانه‌ایست.

تنها دو بال تو است و آسمان بی‌راه.

ای مرغ، ای مرغ من! بمن گوش کن، بالهایت را مبند.

۷۳

ای خاک، ای مادر شکیبا و تیره روی من! ثروت تو بیکران نیست.

تو رنج می‌بری تا فرزندانت را سیر کنی، ولی غذا کمیاب است.

هدیهٔ شادمانی که تو برای ما میاوری هرگز کامل نیست.

بازیچه‌هائی که تو برای فرزندانت میسازی زود میشکنند.

تو نمی‌توانی همه امیدهای گرسنه را سیر کنی ولی آیا من از

اینرو ترا ترک می‌کنم؟

لبخند تو که سایهٔ درد بر آن افتاده در چشم من دلپذیرست.

عشق تو که کمالی نمیشناسد در دل من عزیز است.

تو از پستان خود ما را غذای زندگی داده‌ای‌نه بیمرگی، ازاینجاست که چشمان تو همیشه بیدارند.

روزگاریست که تو با رنگ و آواز کار میکنی، با اینهمه بهشت تو ساخته نشده است بلکه تنها طرح غم‌انگیز آن کشیده شده.

بر آفرینش‌های زیبای تو مه اشک نشسته است.

من آوازهایم را در قلب خاموش تو، و عشقم را در عشق تو خواهم افشاند.

من ترا با کار خواهم پرستید.

ای زمین، ای مادر، چهرهٔ ظریف ترا دیده‌ام و با خاک‌غم‌انگیز تو عشق میورزم.

۷۵

مرتاض آینده نیمشب با خود گفت: "هنگام آنست که به بیخانگی روم و خدای را جست و جو کنم. افسوس، چه کسی سالها مرا فریفته و در اینجا پای‌بند کرده بود؟"

خدا بزمزمه گفت: "من"، مرتاض را گوش فروبسته بود و نشنید.

همسرش در کنار بستر، کودک خفته‌اش را برسینه داشت و بخوابی آرام فرو رفته بود.

مرتاض گفت: "شماکیستید که سالیان دراز مرا به ابلهی واداشته اید؟"

آن ندا باز گفت: "آنان خدای اند"، ولی او نشنید.

کودک در خواب فریادی کشید، و تنگ در آغوش مادر فرو رفت.

خدا گفت: "ای ابله، درنگ کن، ترک خان و مان نکن،" ولی او باز نشنید.

خدا آهی کشید و بشکوه گفت: "چرا بندهٔ من اینسو و آنسومیرود تا مرا بیابد، چرا ترکم میکند؟"

۷۸

ماه خرداد بود. نیمروز دم گرفته بی‌نهایت دراز می‌نمود. زمین خشک از تشنگی در گرما دهان باز کرده بود.

در آن هنگام از کنار رودخانه صدائی شنیدم که میگفت، "محبوبم بیا!"

کتاب را بستم، و در را گشودم و به بیرون نگاه کردم.

گاومیش بزرگ گل‌آلودی را دیدم که باچشمانی آرام وصبور کنار رودخانه ایستاده بود: و گاومیشی جوان تازانو در آب، او را به شست و شومیخواند.

از حیرت لبخندی زدم و در دلم نوازش دلپذیری احساس کردم.

مرغان آواره

در سال ۱۸۹۹ تاگورکتابی بنام "کنکا" منتشر کرد. درسال ۱۹۱۶ که تاگور بژاپن‌میرفت بخشی از این کتاب را به انگلیسی ترجمه کردو اشعاری نیز به آن افزود و بنام "مرغان آواره" یا سرگشته Stray Birds منتشر کرد.

این‌کتاب به "ت.هارای‌یوکوهوما" تقدیم شده است. این مجموعه ۳۲۶ شعر کوتاه دارد که دراین جُنگ ۲۶۰ تـای آن آورده شده.

تأثیر ترانه‌های کوتاه ژاپنی بخصوص هایکو Haiku در آن هویدا است. تاگور"هایکو"های ژاپنی را اشعار تصویری Picture-Poem نامید. چند نمونه از هایکو:

تو آتش برافروز،
تامن چیزی نشانت دهم،—
گوی بزرگ برفی!

چه ستودنیست او
آنگاه که آذرخش را می‌بیند
نمیاندیشد که "زندگی میگریزد،"! (Basho، شاعر بودائی قرن هفدهم)

شب دیرپای،

صدای آب

آنچه را می‌اندیشم باز میگوید.

ستارگان برآبدان،

باز رگبار زمستانی

آب را بچین و شکن درمی‌آورد. (Gochiku)

آیا گل فرو افتاده بشاخه باز میگردد؟

او پروانه‌ای بود. (Moritake)

مـرغان آواره

۱

مرغان آوارهٔ تابستان به کنار پنجره‌ام میآیند،

نغمه‌پردازی میکنند،

و پرمیکشند.

برگهای زرد خاموش خزانی

آهی میکشند،

پرپر می‌زننـد

و به زمین می‌ریزند.

۲

ای گروه کوچک آوارگان جهان،
ردّپای خود را بر سخنانم به‌جا نهید.

۳

جهان برای عشق خود
پردهٔ عظمت از رخ برمیکشد.
چون یک نغمه،
چون یک بوسهٔ جاویدان
کوچک می‌شود.

۴

لبخندهای زمین
اشکهایش را شکوفا نگاه میدارند.

۵

صحرای نیرومند
از عشق پرسبزه‌ای
که سرش را می‌جنباند و میخندد و دور میشود،
میسوزد.

۶

اگر اشک بریزی که خورشید را از دست داده‌ای
ستارگان را نیز از دست خواهی داد.

۷

ای آب رقصان،
شن‌های راه تو
نغمه و جنبش ترا خواستارند.
آیا تو بارلنگی آنها را به دوش میکشی؟

۸

چهرهٔ آرزومند او،
چون باران شب
اغلب به رؤیای من می‌آید.

۹

یکبار در خواب دیدیم
که بیگانه‌ایم.
بیدار شدیم،
یافتیم‌که عزیزان همیم.

۱۰

رنج دل،
چون شب در لابلای درختان آرام،
در آرامش خاموش میشود.

۱۱

چند انگشت نهانی
چون نسیم آرام
بر دلم آهنگ موجهای کوچک را
می‌نوازند.

۱۲

ــ"ای دریا! زبان تو چیست؟"
ــ"زبان پرسش جاویدان."
ــ"ای آسمان، پاسخ تو به کدام‌زبانست؟"
ــ"زبان خاموشی جاویدان."

۱۳

دلا، به زمزمه‌های جهان گوش فرا ده،
با تو عشق میورزد.

۱۴

راز آفرینش چون تاریکی شب است ــ

بزرگ است این.

فریب‌های دانش ماناکه مه بامدادی.

۱۵

عشقت را بر پرتگاه منشان

چرا که بلند است آن.

۱۶

بامداد کنار پنجره می‌نشینم،

جهان چون رهگذران

لختی در آنجا می‌ایستد،

و در برابرم سرفرو می‌آورد،

ومی‌گذرد.

۱۷

این اندیشه‌های کوچک

چون خش خش برگهاست،

در خاطرم شادمانی را زمزمه میکنند.

۱۸

هستی خویش را نمی‌بینی ،
آنچه می‌بینی سایهٔ تست .

۱۹

استاد من ،
آرزوهای من ابله‌گونه‌اند ،
آنها در میان ترانه‌های تو فریاد می‌کنند .
اما مرا بگذار تا سراپا گوش باشم .

۲۱

آنان سایه‌های خود را پیش پای کسانی می‌افکنند
که فانوسشان را بر پشت میکشند .

۲۲

هستی من یک شگفتی جاویدانست
که زندگانی نام دارد .

۲۳

"ما ، برگهائی که خش خش میکنیم ،

آوازی داریم که به توفان‌ها پاسخ میگوید ،
ولی تو که چنین خاموشی کیستی ؟"
ـ "من تنها یک گلم ."

۲۴

آسایش از آن کار است ،
چون پلک که از آن چشم است .

۲۵

انسان به طبیعتش کودک است ،
نیرویش نیروی رشد است .

۲۶

خدا نه برای خورشید و زمین ،
بلکه برای گل‌هائی که برای ما می‌فرستد
چشم به راه پاسخ است .

۲۸

ای زیبا ، خود را در عشق جست و جو کن ،
نه در چاپلوسی آیینه .

۲۹

دلم موجهایش را به ساحل جهان میکوبد
و اشکبار بر آن چنین مینویسد،
"دوستت‌دارم."

۳۰

ـ "ای ماه، چشم براه کیستی؟"
ـ "چشم براه خورشیدم
تا درود بفرستم و بر او راه بگشایم."

۳۱

درختان
چون صدای آرزومند زمین لال،
تابه لب پنجره‌ام بالا میآیند.

۳۲

برای خدا بامدادانش شگفتی‌های نواند.

۳۳

زندگانی توانگریش را
بثروت جهان،

و ارزشش را
بدولت عشق می‌یابد.

۳۴

بستر خشک رود
برای گذشته‌اش
سپاسی نمی‌شنود.

۳۵

مرغ را آرزو اینست که ایکاش ابری بود.
ابر آرزو می‌کند کاشکی مرغی بود.

۳۶

آبشار میخواند:
"چون آزاد شوم،
ترانه‌ام را خواهم یافت."

۳۷

مرا یارای آن نیست
تا بگویم که چرا این دل:
بآرامی زار و نزار میشود.

نیازهای کوچکی دارد
که هرگز نمی‌خواهد،
یا نمیداند، و یا بیاد نمیآورد.

۳۸

زن، آنگاه که تو در کارهای خانه
باینسو و آنسو میروی،
اندام تو چون آن نهری که از تپه‌ای سرچشمه میگیرد
و در میان ریگها ترانه میخواند،
نغمه میسراید.

۳۹

خورشید آنگاه که از دریای باختر میگذرد،
آخرین درودش را بخاور میفرستد.

۴۱

درختان،
چون آرزوی زمین،
برنوک پا ایستاده‌اند
تا آسمان را نظاره کنند.

۴۲

تو برویم لبخند زدی

و هیچ نگفتی،

و من احساس کردم

که مدتهاست من چشم براه این‌کار بوده‌ام.

۴۳

ماهی در آب خاموش است،

چارپا درزمین هیاهومیکند،

و مرغ در آسمان نغمه میخواند.

ولی انسان خاموشی دریا، غوغای زمین،

و موسیقی آسمان را در خود دارد.

۴۴

خدا خود را به آفریدن می‌یابد.

۴۷

سایه، که پرده به رخ کشیده،

روشنی را، پنهان و فروتن، با گام‌های آرام عشق

دنبال میکند.

۴۸

ستارگان را بیم آن نیست
که چون شبتابان
پیدا شوند.

۴۹

از تو سپاسگزارم که هیچیک از چرخهای نیرو نیستم،
ولی با آفریدگان زنده‌ای
که چرخ نیرو آنان را درهم می‌شکند،
یگانه‌ام.

۵۳

چراغ آبگینه‌ای چراغ گلین را
ملامت میکند که چرا دختر عمویش
خوانده.
در این هنگام ماه بر میآید
و چراغ آبگینه‌ای، با لبخندی دلاویز،
او را "عزیز دلم" "خواهر عزیزم،" می‌خواند.

۵۴

ما چون دیدار مرغان دریائی و امواج،
بهم نزدیک میشویم.

مرغان دریائی پرواز می‌کنند،
موج‌ها چرخ‌زنان دورمیشوند
و مااز هم جدا میشویم..

۵۵

روزم پایان یافت
و من چون کشتی‌ام
که بر لب دریا نشسته،
و شبانگاه به آهنگ رقص مدّ
گوش میکند.

۵۶

ما را زندگانی بخشیدند،
و با بخشیدنش‌آنرا مییابیم.

۵۸

گنجشک برای باردم طاووس
افسوس میخورد.

۵۹

نوای جاویدان چنین ترانه میخواند:

"هرگز از لحظه‌ها مترس."

۶۰

گرد باد توفانی بیراه میرود
ودر جست و جوی کوتاهترین راه است،
و ناگهان جست و جویش در "هیچ جا"
پایان مییابد.

۶۱

ای دوست، باده‌ام را در ساغرم ریز،
چه اگر در جام دیگران فرو ریزی،
حلقهٔ جوشش خود را گم میکند.

۶۴

از شعله بپاس روشنیش
سپاسگزاری کن،
ولی چراغدان راهم
که همیشه با شکیبائی در سایه میایستد
فراموش مکن.

۶۵

ای سبزهٔ کوچک،
گام‌های تو کوتاه‌اند،
ولی زمین زیر پای تست.

۶۶

گل کوچک میشکفد و فریاد میکند:
"ای جهان عزیز، تمنامیکنم تاریک نشو."

۶۷

خدا نه از گل‌های کوچک
بلکه از سرزمین‌های بزرگ دلخسته میشود.

۶۹

آبشار نغمه میسراید،
"من همهٔ آبهایم را،
سرخوش و شاد،
می‌بخشم، گو این‌که اندکی از آن
تشنه را سیراب میکند."

۷۰

چشمه‌ای که این گل‌ها را

با جوشش جاوید وجد بیرون میدهد، کجاست؟

۷۱

تبر هیزم شکن
از درخت دسته‌ای برای خود خواست.
درخت داد.

۷۲

در تنهائی دلم،
آه این شب شوی مرده را،
که چادری از مه و باران بسر کشیده،
احساس میکنم.

۷۳

پاکدامنی ثروتیست
که از افزونی عشق میتوان یافت.

۷۴

مه، چون عشق،
در دل تپه‌ها بازی میکند
و شگفتی‌های زیبائی رامیآفریند.

۷۶

نسیم شاعرانه برفراز دریا و جنگل رفته
تا نوای خود را بجوید.

۷۷

هر کودک با این پیام به جهان می‌آید
که خدا هنوز از انسان نومید نیست.

۷۸

سبزه انبوهیش را در زمین،
و درختْ تنهائیش را
در آسمان می‌جوید.

۸۰

دوستم، صدای تو
چون صدای درهم دریا
میان این درختان سراپای گوش کاج،
در دل من آواره است.

۸۱

این شعلهٔ پنهان تاریکی چیست
که جرقه‌های آن ستارگانند ؟

۸۲

بگذار زندگانی چون گل‌های تابستان زیبا باشد،
و مرگ چون برگهای خزانی.

۸۳

آنکه میخواهد نیکی کند
بر دروازه میکوبد،
آنکه دوست دارد
دروازه را گشوده می‌یابد.

۸۵

هنرمند عاشق طبیعت است،
پس بنده و مولای اوست.

۸۶

ـ "ای میوه!
چقدر از من دوری؟"
ـ "ای گل!
من در دل تو پنهانم."

۸۷

شبنم به دریاچه گفت:
"تو قطرهٔ بزرگ شبنمی
که در زیر برگ نیلوفری،
و من قطرهٔ کوچکی در بالای آن."

۹۱

زمین پهناور خود را بیاری سبزه
میهمان‌نواز نشان میدهد.

۹۲

زادن و مردن برگ‌ها
چرخش‌های تند گردبادند
که‌چرخهای گسترده‌ترش
آهسته در میان ستارگان میجنبند.

۹۳

نیرو بجهان گفت: "تو از آن منی."
جهان او را برتخت خود ببند کشید.
عشق بجهان گفت: "من از آن توام."

جهان به او آزادی ارزانی داشت.

۹۴

مه چون آرزوی زمین است،
خورشید راپنهان میکند و برای اوست
که زمین میگرید.

۹۵

ای دل آرام بگیر،
این درختان بزرگ نیایش میکنند.

۹۶

غوغای لحظه
بر موسیقی "جاویدان"
میخندد.

۹۷

من به سال‌هائی میاندیشم
که در نهر زندگانی وعشق و مرگ رفته‌اند
و فراموش شــده،
ومن آزادی‌به پایان رسیدن را
احساس میکنم.

۹۹

نشان مرگ سکهٔ زندگانی را
ارزش میبخشد،
و ممکن میسازد که با آن
آنچه را بحقیقت گرانبهاست
بخرند.

۱۰۰

ابر در کنج آسمان فروتن ایستاد.
بامداد تاجی از درخشندگی بر سرش نهاد.

۱۰۱

غبار درشتی می‌بیند
و درعوض گل‌های خود را
هدیه میکند.

۱۰۲

درنگ مکن که گل‌ها را جمع کنی
و آنها را با خود ببری،
بلکه راه خود گرفته برو،

زیرا گل‌ها درسراسر راه تو
خود را شکوفا نگاه میدارند.

۱۰۳

ریشه‌ها شاخه‌های زیرزمین‌اند،
و شاخه‌ها ریشه‌های درهوا.

۱۰۴

موسیقی تابستان دور،
گرد خزان می‌گردد
و آشیان پیشین خود را
میجوید.

۱۰۸

آنگاه که کامکاران
به عنایت خدائی میبالند.
خدا شرمگین میشود.

۱۱۰

انسان بمیان جمعیت پر هیاهو میرود.
تا غوغای خاموشیش را غرق کند.

۱۱۱

آنچه در تهی شدن پایان مییابد
مرگست،
ولی پایان کامل در بی‌پایانست.

۱۱۲

خورشید جامهٔ سادهٔ روشنائی خود را پوشیده،
و ابرها بدرخشندگی آراسته‌اند.

۱۱۳

تپه‌ها چون فریاد کودکانند،
که دستهای خود را بلند کرده
میکوشند تا ستاره‌ها را بگیرند.

۱۱۴

جاده در میان جمعیتش تنهاست،
چون آنرا دوست ندارند.

۱۱۵

برگهای‌زردی که فرو میریزند،

و ابرهائی که میگذرند
به نیروئی میخندند که به آسیب‌های خود
مینازد.

۱۱۶

زمین امروز در آفتاب،
چون زنان بهنگام ریسندگی،
چند ترانهٔ باستانی را
بزبانی فراموش شده
در گوشم زمزمه میکند.

۱۱۷

"رؤیا" همسریست که باید حرف بزند.
"خواب" شوهریست که بآرامی تحمل میکند.

۱۱۹

شب روز رنگ پریده را می‌بوسد
و در گوشش زمزمه میکند:
"منم، مرگ، مادر تو.
منم که ترا از نو میزایم."

۱۲۰

ای شب تار،

من زیبائی ترا چون زیبائی معشوقی

که چراغ را خاموش کرده،

احساس میکنم.

۱۲۲

دوست عزیز، در بسا شب تاریک

که در این ساحل به امواج گوش میکنم

خاموشی اندیشه‌های بزرگ ترا احساس میکنم.

۱۲۳

مرغی که ماهی را بهوا میبرد

فکر میکند که به او مهربانی میکند.

۱۲۴

شامگاه به خورشید گفت:

"تو نامه‌های عاشقانه‌ات را

برایم به ماه بفرست،

من پاسخ‌هایم را با اشک

بر علف‌ها خواهم گذاشت."

۱۲۶

پایکوبی و دست افشانی آب است
که سنگریزه‌ها را به کمال میخواند،
نه ضربه‌های پتک.

۱۲۷

زنبورها نرم نرم شهد گل‌ها را میمکند
و آنگاه که میروند سپاس خود را زمزمه
میکنند.
پروانهٔ رنگارنگ یقین دارد که گل‌ها
سپاس‌هائی باو مدیونند.

۱۲۸

چون سر آن نداری تا ازحقیقت کامل
گفت و گو کنی
بی پرده گفتن آسانست.

۱۲۹

"ممکن" از "ناممکن" می‌پرسد.
"خانه‌ات کجاست؟"

پاسخ میدهد:

"در روءیاهای یک ناتوان."

۱۳۰

اگر در به روی همهٔ خطاها فروبندی،

حقیقت پشت در خواهد ماند.

۱۳۱

در آنسوی غم دلم،

زمزمهٔ چیزهائی را میشنوم،—

نمی‌توانم آنها را ببینم.

۱۳۲

برگ چون عشق میورزد

گل میشود

گل چون می‌پرستد

میوه میشود.

۱۳۴

ریشه‌ها ازاینکه شاخه‌ها را

بارور میکنند چشم‌پاداش ندارند.

۱۳۵

در این شب بارانی
باد نمیاساید.
بشاخه‌های لرزان مینگرم
و به عظمت‌هستی میاندیشم.

۱۳۶

توفان نیم شب،
چون کودکی کوه پیکر،
که ناگهان در تاریکی از خواب بیدار شود،
بازی و غوغا را آغاز کرده است.

۱۳۷

ای دریا،
ای عروس تنهای توفان،
موجهایت را بیهوده بر میانگیز
که عاشقت را دنبال‌کنی.

۱۳۸

"سخن" به "کار" گفت:

"من از پوکی خود شرمگینم،"
"کار" به "سخن" گفت:
"چون ترا می‌بینم،
میدانم که چه مستمندم."

۱۴۱

ای راه،
آنگاه که به اینجا و آنجا سفر میکردم،
از تو دل خسته بودم،
ولی اکنون که مرا بهمه جا میکشی،
من از سر عشق نزد تو میآیم.

۱۴۲

بگذار بیاندیشم که در میان آن ستارگان ستاره‌ای هست
که از میان ناشناختهٔ تاریک
راهنمای زندگانی من‌است.

۱۴۳

ای زن،
تو با لطف انگشتانت
بر آنچه من داشتم دست کشیدی

و نظم چون موسیقی هویدا شد.

۱۴۴

در میان خرابه‌های سال‌ها
آوائی غمناک آشیان دارد
شبانگاه برایم نغمه میسراید:
"دوستت داشتم."

۱۴۶

ستارگان در آسمانند،
ولی، دریغا که چراغ کوچکم را
در خانه نیافروخته‌ام.

۱۴۷

گرد و غبار سخنان مرده بتو میآویزند.
روحت را با خاموشی صفا ده.

۱۴۸

در زندگی شکاف‌هائی بجا مانده
که از میان آن‌ها
آهنگ نمناک مرگ بگوش می‌رسد.

۱۴۹

بامداد جهان دل روشنائیش را گشوده.

دلم، بیرون آی تا با عشق آنرا ببینی.

۱۵۱

نیروی بزرگ خدا در نسیم آرام است،

نه در توفان.

۱۵۲

خورشید بگاه فرو رفتن پرسید:

"کیست که وظائف مرا بعهده بگیرد؟"

چراغ گلی گفت:

"سرورم، آنچه بتوانم انجام خواهم داد."

۱۵۳

با پرپر کردن پرهای گل

زیبائی آنرا نمی‌توانی بیابی.

۱۵۷

شب گل را در نهان میشکفاند

و میگذارد که گل از روز سپاسگزاری کند.

۱۶۰

قطره‌های باران بوسه بر خاک میزدند
وزمزمه میکردند،
"مادر! ما کودکان غربت کشیدهٔ توایم
که از آسمان بآغوش تو باز گشته‌ایم."

۱۶۱

تار عنکبوت چنین وانمود میکند
که شبنم‌ها را میگیرد،
ولی مگس‌ها را بدام میاندازد.

۱۶۲

ای یار،
آنگاه که چراغ سوزان درد در دست گرفته میآئی،
میتوانم چهرهٔ ترا ببینم و ترا چون سعادت بشناسم.

۱۶۳

شبتاب ستارگان را گفت:
"دانایان میگویند که روزی

فروغ شما پایان خواهد یافت."
ستارگان پاسخ ندادند.

۱۶۴

شامگاه،
مرغ سحر به آشیانهٔ خاموش من می‌آید.

۱۶۵

در دلم اندیشه‌ها
چون دسته‌های مرغابیان آسمان
میگذرند.
من صدای بال‌هایشان را می‌شنوم.

۱۶۶

کاریز خوش دارد فکر کند
که رودها تنها برای این هستند
که به او آب برسانند.

۱۶۷

جهان روان غمرسیدهٔ مرا بوسید
و بازگشت ترانه‌هایش را خواستارشد.

۱۶۸

آنکه بمن ستم می‌کند
آیا روان منست که میکوشد تا از شکافی سر بیرون بیآورد
یا روانِ جهانست که برای درون آمدن خود بر دلم میکوبد؟

۱۷۰

من سبوی دلم را در این ساعت خاموش
فروبرده و بیرون آورده‌ام؛
سبو از عشق سرشار شده است.

۱۷۲

گل آفتاب گردان از شرم سرخ شد
که گل بینام خود را خویشاوند خود بداند.
خورشید برخاست، و برویش لبخند زد
وگفت: "عزیزم، چگونه‌ئی؟"

۱۷۳

"کیست‌که چون سرنوشت
مرا به پیش میراند؟"
"این منم."

۱۷۴

ابرها جام‌های رود را پر کرده،
خود را در تپه‌های دور پنهان میکنند.

۱۷۵

در راهی که میروم
از سبویم آب می‌ریزم
برای خانه‌ام کمی مانده.

۱۷۶

آب سبو میدرخشد؛
آب دریا تیره است.
حقیقت کوچک سخنانی دارد که روشن است.
حقیقت بزرگ خاموشی بزرگ دارد.

۱۷۷

لبخند تو گل گلزارهای تو بود،
گفت و گوی تو نوای سروهای کوهی تو بود،
ولی دل تو زنی بود که ما همه آنرا می‌شناسیم.

۱۷۸

این چیزهای کوچکرا من برای عزیزانم
میگذارم، ـ چیزهای بزرگ از آن همه است.

۱۷۹

ای زن،
تو دل گیتی را با ژرفای اشکهایت
پرچین کرده‌ای،
چونان دریا زمین را.

۱۸۰

آفتاب با لبخندی سلامم میکند.
باران، خواهر غمرسیده‌اش،
بادلم گفت و گو میکند.

۱۸۱

گل روزم گلبرگهای ازیاد رفته‌اش را
فرو ریخته.
و شبانگاه چون میوهٔ زرین خاطره میرسد.

۱۸۲

من چون راهم که شب ،
در خاموشی ،
بصدای گام خاطره‌هایش گوش میدهد .

۱۸۳

برای من آسمان به پنجره‌ای ،
و چراغی افروخته ،
و انتظاری در پشت آن میماند .

۱۸۴

آنکه بسی در کار نیکو کاریست ،
وقتی ندارد که نیک باشد .

۱۸۵

من ابر پائیزیم ،
از باران تهی ،
سرشاری مرا در شالیزار رسیده بین .

۱۸۶

آنان کینه ورزیدند ،
کشتند ،

و مردم آنانرا ستودند.
ولی خدا شرمگنانه می‌شتابد
تا خاطرهٔ آنرا در زیر چمن پنهان کند.

۱۸۷

انگشتان پاهمان انگشتان دست‌اند
که گذشتهٔ خود را ترک کرده‌اند.

۱۸۸

تاریکی راه به روشنی دارد
و کوری راه به مرگ.

۱۹۰

ای دل آرام گیر،
غبار بر میانگیز.
بگذار تا جهان راهی بسوی تو بیابد.

۱۹۱

تیر پیش از این‌که از چلهٔ کمان بجهد،
کمان بگوشش زمزمه میکند:
" آزادی تو آزادی منست. "

۱۹۲

ای زن،

تو در خنده‌ات

موسیقی چشمهٔ زندگانی را داری.

۱۹۴

خدا فروغ چراغ انسان را

از ستارگان بزرگ خود بهتر دوست دارد.

۱۹۵

این جهان،

جهان توفان‌های توفنده است

که با موسیقی زیبائی رام شده.

۱۹۶

شامگاه خورشید را گفت:

"دلم درج زرین بوسهٔ تست."

۱۹۸

از میان شب تاریک

جیر جیر جیرجیرک
و چک چک باران
چون صدای روءیاهای جوانی گذشته‌ام ،
بسوی من می‌آیند .

۱۹۹

گل به آسمان بامدادی
که همه ستاره‌های خود را گم کرده بود
بانگ برداشت که "شبنمم را گم کرده‌ام ."

۲۰۰

هیمهٔ سوزان درون آتش
زبانه میکشد و بانگ میزند ـ
"اینست گل من ، مرگ من ."

۲۰۱

زنبور می‌پندارد
که کندوی زنبوران همسایه
خیلی کوچک است .
همسایگانش از او میخواهند
که کندوئی هنوز کوچکتر بسازد .

۲۰۲

ساحل به رود گفت:
"مرا که یارای داشتن موجهای تو نیست،
بگذار تا رد پای ترا در دل داشته باشم."

۲۰۳

روز با هیاهوی این زمین کوچک
خاموشی جهان را غرق میکند.

۲۰۴

نغمه بی انتهائی را در آسمان حس میکند،
تصویر در زمین
وشعر در آسمان و زمین؛
زیرا در واژه‌های شعر معنائیست
که گام برمیدارد
و آهنگیست که ببالا پرواز می‌کند.

۲۰۵

آنگاه که خورشید در باختر فرو میرود،
بامداد خاور پیش او خاموش میایستد.

۲۰۹

ای دختر،
سادگی تو،
چون کبودی دریاچه،
اعماق حقیقت ترا فاش می‌کند.

۲۱۱

دست راست خدا آرام است،
ولی دست چپ او سهمگین است.

۲۱۲

شبم میان درختان بیگانه آمد
و بزبانی که ستارگان بامدادیم
ندانستند سخن گفت.

۲۱۳

تاریکی شب به کیسه‌ای میماند
که بازرِ سپیده دم چاک میشود.

۲۱۴

آرزوهای ما رنگ‌های رنگین کمان را
به مه و بخار بیرنگ زندگانی وام میدهند.

۲۱۵

خدا چشم براه است
تا گل‌های خود را چون هدیه‌هائی
از دست انسان باز گیرد.

۲۱۶

اندیشه‌های غمرسیده‌ام
با پرسیدن نام خود
مرا میازارند.

۲۱۷

خدمت میوه گرانبهاست،
خدمت گل دلپذیر است،
ولی بگذار خدمت من خدمت
برگها باشد.

۲۱۸

دلم بادبانهایش را،

بسوی جزیرهٔ "همه‌جا"
به بادهای کندرو سپرده است.

۲۱۹

مردمان ستمگرند.
ولی انسان مهربانست.

۲۲۰

مرا ساغرت کن
تا سرشاریم از آن تو باشد.

۲۲۱

توفان به خدائی دردمند میماند
که زمین دست رد بسینهٔ
عشقش زده باشد.

۲۲۲

جهان بیرون نمی‌تراود،
چون‌مرگ شکاف نیست.

۲۲۳

زندگی با عشقی که از دست داده،

توانگر تر شده است.

۲۲۴

دوستم، دل بزرگ تو
با بر آمدن خورشید خاوران،
چون ستیغ برفی تپه‌ای تنها
در سپیده‌دم درخشید.

۲۲۵

چشمهٔ مرگ به آب آرام زندگانی
چین و شکن میدهد.

۲۲۶

خدایا، آنان که همه چیز دارند،
مگر ترا،
آنان را که هیچ ندارند،
مگر ترا
بسخره میگیرند.

۲۲۷

جنبش زندگانی در موسیقی خود آرام می‌گیرد

۲۲۸

تیپا تنها غُبار را از زمین بلند میکند
نه خرمن را.

۲۲۹

نامهای ما فروغیست
که شبانگاه بر مواج دریا تابانست
و آنگاه بی‌آنکه نشانی از خود
بجا گذارد محو میشود.

۲۳۱

بال مرغ را به زربنشان و بنگر
که دوباره هرگز در آسمان اوج نمی‌گیرد.

۲۳۲

این همان نیلوفر سرزمین ماست
که اینجا در آب بیگانه،
با همان دلنشینی،
و با نامی دیگر شکفته است.

۲۳۴

ماه روشنیش را در سراسر آسمان می‌پراکند،
ولکه‌های تیره‌اش را برای خود نگاهمیدارد.

۲۳۶

دود بآسمان میبالد
وخاکستر بزمین،
چه آنها برادران آتشند.

۲۳۷

قطرهٔ باران با گل یاس نجوا میکرد:
"مرا همیشه در دل نگهدار."
گل یاس آهی کشید، که "افسوس"،
و در خاک افتاد.

۲۳۸

ای اندیشه‌های هراسان
از من نترسید،
من شاعرم.

۲۳۹

چنان مینماید
که خاموشی تیرهٔ اندیشهٔ من
از جیر جیر جیرجیرک‌ها—
این سپیدهٔ خاکستری آوا،
سرشار است.

۲۴۲

زندگانی عبور از دریاست
که آنجا، در یک‌کشتی تنگ
باهم برخورد میکنیم.
در مرگ بساحل میرسیم
وبجهان‌های متفاوت خود میرویم.

۲۴۳

نهر حقیقت
از بستر خطاها روانست.

۲۴۴

دلم امروز در دریای زمان،
ساعتی شیرین یاد وطن میکند.

۲۴۵

نغمهٔ مرغ

پژواک فروغ بامدادیست

که از زمین باز گشته است.

۲۴۶

فروغ بامدادی از آلاله می‌پرسد:

"ازاینکه مرا می‌بوسی خیلی مغروری؟"

۲۴۷

گل کوچک پرسید:

"ای خورشید!

چگونه برایت ترانه بخوانم،

و پرستش کنم؟"

خورشید گفت:

"با خاموشی سادهٔ پاکت."

۲۴۹

آنگاه که روشنی ابرهای تیره را ببوسد،

آنها گل‌های آسمان میشوند.

۲۵۰

مگذار تیغهٔ شمشیر
بکندی دسته‌اش بخندد.

۲۵۱

خاموشی شب،
چون چراغی پر نور،
با روشنی کهکشانش میسوزد.

۲۵۲

از دریا آهنگ بی پایان مرگ،
شب و روز،
گرد جزیرهٔ آفتابی "زندگانی"
اوج میگیرد.

۲۵۳

آیا این کوه با گلبرگ تپه‌هایش
به گلی نمیماند که آفتاب مینوشد؟

۲۵۵

دلم، زیبائیت را،

چون زورقی که لطفِ
آب و باد را دارد،
در جنبش جهان جست و جو کن.

۲۵۶

چشم،
نه به بینائیش،
بلکه به عینکش مینازد.

۲۵۹

این دل، با موجهای پیچان نغمه‌اش
آرزومند است که این جهان سبز
روز آفتابی را نوازش کند.

۲۶۰

ای سبزهٔ کنار راه،
ستارگان را دوست میدار،
خواهی دید که رؤیاهای تو
چون گل خواهند شکفت.

۲۶۱

بگذار موسیقیت ،
چون شمشیر ،
غوغای بازار را
تا قلب بشکافد .

۲۶۲

برگهای لرزان این درخت ،
چون انگشتان کودکی شیرخوار ،
دلم را نوازش میکند .

۲۶۴

گل کوچک بخاک میافتد .
راه پروانه را دنبال میکند .

۲۶۵

من در جهان جاده‌هایم .
شب فرامیرسد .
ای جهان خانه، دروازه را بگشا .

۲۶۶

من ترانه‌های روز ترا خوانده‌ام .
شبانگاه بگذار تا از میان راه توفانی
چراغت را همراه برم .

۲۶۷

ای عاشق ،
ترا بخانه نمی‌خوانم ،
به تنهائی بی‌پایانم بیا .

۲۶۹

من در گل‌ها و آفتاب
معنای سادهٔ زمزمه‌های ترا آموخته‌ام ـ
یادم ده تا سخنان ترا در اندوه و درمرگ بدانم .

۲۷۰

آنگاه که بامداد گل شب را بوسید
دیرگاه بود و گل لرزید ،
آهی کشید ،
و در غلطیــد .

۲۷۱

در سراسر اندوهگینی چیزها
من زمزمهٔ "مادر جاویدان" را میشنوم.

۲۷۲

ای زمین،
چون یک غریب بساحل تو آمدم،
چون میهمان در خانهٔ تو ماندم،
و چون دوست خانه‌ات را ترک میکنم.

۲۷۳

چون در گذرم، بگذار اندیشه‌هایم،
چون تابش پس از غروب آفتاب
در حاشیهٔ خاموشی ستاره‌ای،
بسوی تو آیند.

۲۷۴

دلم ستارهٔ آرامش را برافروز
و آنگاه بگذار که شب برایم زمزمهٔ عشق کند.

۲۷۵

کودکی در تاریکیم.
مادر، به جست و جوی تو
بر سراسر روپوش شب
دست میکشم.

۲۷۶

روز پایان یافت.
مادر، چهره‌ام را در آغوشت
پنهان کن.
بگذار در رؤیای خود فرو روم.

۲۷۷

چراغ دیدار دیر میسوزد؛
در لحظهٔ جدائی خاموش میشود.

۲۷۸

ای جهان،
چون در گذرم در خاموشیت
برایم سخنی نگهدار:
"عشق ورزیده‌ام."

۲۷۹

آنگاه در جهان زندگی میکنیم
که آنرا دوست بداریم .

۲۸۰

بگذار مرده را نامیرندگی شهرت باشد ،
وزنده را جاویدی عشق .

۲۸۱

من ترا چون کودکی نیم بیدار ،
که مادرش را در هوای گرگ و میش‌میبیند
و سپس لبخند میزند و باز بخواب میرود ،
دیده‌ام .

۲۸۲

بارها خواهم مرد
تا بدانم که زندگانی جاویدست .

۲۸۳

آنگاه که همراه جمعیت در راه میرفتم

لبخند ترا از آن مهتابی دیدم .

آواز خواندم وهمهٔ غوغا را فراموش کردم .

۲۸۴

عشق ،

چون ساغر پر می ،

سرشاری زندگانیست .

۲۸۵

آنان چراغ‌های خود را برمیافروزند

و در پرستشگاه‌ها گفتار خود را میخوانند .

ولی مرغان در فروغ بامداد تو

نام ترا میخوانند ، —

زیرا نامت شادمانیست .

۲۸۶

مرا در خاموشیت فرو گیر

تا دلم را از ترانه سرشار سازم .

۲۸۷

آنانرا بگذار که در جهان پرغوغای آتش بازی که برگزیده‌اند، زندگی کنند.
خدایاه دلم مشتاق ستارگان تست.

۲۸۸

درد عشق،
چون دریائی ژرف،
گرد زندگیم نغمه سرداد؛
و شادی عشق،
چون مرغان،
در گلزارهای پر گلش ترانه‌ها خواند.

۲۸۹

هرگاه که میخواهی چراغ را خاموش کن.
من تاریکی ترا خواهم شناخت،
و آنرا دوست خواهم داشت.

۲۹۰

هنگامی که در پایان روز در برابر تو میایستم
تو زخم‌های مرا خواهی دید

و خواهی دانست ک هم زخم خورده،

وهم شفایافته‌ام.

۲۹۱

روزی بهنگام برآمدن خورشید جهان دیگر

برایت این ترانه را میخوانم:

"من ترا پیش از این در روشنی زمین،

در عشق انسان، دیده‌ام."

۲۹۲

ابرها غوطه خوران از روزهای دیگر بزندگیم میایند،

نه این‌که باران ببارند و توفان برانگیزند،

نه، بلکه ــ یند تا به آسمان شامگاهی من رنگ ببخشند.

۲۹۴

توفان شب دوشین

بامداد امروز تاجی از آرامش زرین بسر نهاده است.

۲۹۵

گوئی حقیقت با آخرین سخن خود میآید؛

و آن آخرین سخن، سخن دیگری میآفریند.

۲۹۶

خجسته اوست که آوازه‌اش
حقیقتش را در پرتو خود نگیرد.

۲۹۷

زمانی که من نامم را فراموش کنم
لطف نام تو،
چون خورشید بامدادی تو بهنگامی که مه از میان میرود،
دلم را سرشار میکند.

۲۹۸

شب خاموش، زیبائی مادر را
و روز پر هیاهو، زیبائی کودک را
داراست.

۲۹۹

هنگامی جهان انسان را دوست میداشت
که او لبخند میزد.
آنگاه‌که انسان جندید،
جهان از او بیمناک شد.

۳۰۲

آفتاب تو به روزهای زمستان دل من
لبخند میزند، در گلهای بهاریش هرگز شکی نیست.

۳۰۳

خدا پایان را به عشق میبوسد
و انسان، بی پایان را.

۳۰۴

تو از بیابان سال‌های بی‌ثمر میگذری
تا به لحظهٔ کمال برسی.

۳۰۵

خاموشی خدا اندیشه‌های انسان را
چون سخن میشکفاند.

۳۰۶

توای مسافر جاویدان،
نشان گام‌هایت را
همراه ترانه‌های من خواهی یافت.

۳۰۹

ای ماه شب چارده!
امشب در میان برگهای نخل
جنبشی و در دریا اوجی،
چون تپش دل جهان، هست،
تو از کدام آسمان نشناخته
راز دردمند عشق را
بخاموشیت کشیده‌ای؟

۳۱۱

بوی زمین نمناک،
درباران چون سرود ستایشی بزرگ
از گروهی خاموش و بی‌چیز،
بلند میشود.

۳۱۲

عشقی که همیشه میتواند از دست برود،
واقعیتی است که ما آنرا چون حقیقت
نمیتوانیم بپذیریم.

۳۱۳

روزی خواهیم دانست
که مرگ را هرگز یارای آن نیست
که ما را از آنچه روان‌مان یافته برباید،
زیرا یافته‌هایش با او یگانه‌اند.

۳۱۴

خدا، در تاریکی شب من
با گل‌هائی که از گذشتهٔ من درسبدش ترو تازه نگاهداشته،
بسویم می‌آیند.

۳۱۵

استادم،
درآن هنگام که همهٔ تارهای زندگیم آماده باشد،
آنگاه به هر زخمهٔ تو آهنگ عشق بر خواهد خاست.

۳۱۸

من ایندم نگاه خیرهٔ ترا بر دلم،
چون سکوت آفتابی بامداد
بر آن کشتزار تنهائی
که خرمنش درو شده،

احساس میکنم.

۳۱۹

من در این "دریای خروشان فریادها"
"جزیرهٔ ترانه‌ها" را آرزو میکنم.

۳۲۳

رنج برده‌ام، نومید شده‌ام،
و مرگ را شناخته‌ام.
و خوشبختم که در این جهان بزرگ هستم.

۳۲۶

بگذار آخرین سخنِ
من این باشد
که به عشق تو ایمان
دارم.

میوه چینی

می‌توان گفت که "میوه‌چینی" پس از گیتانجلی و "باغبـان" معروف‌ترین گلچین انگلیسی اشعار تاگور است.

بیشتر غزل‌های این کتاب از مجموعه‌های گیتالی، گیتی مالیه، بلاکا، و اوتسرگه فراهم آمده، غالب اشعار این گلچین مربوط به شخصیت‌های تاریخ عرفان و فلسفهٔ هند است، مانند: بودا، اوپاگیتا، سناتن، شریماتی، تولسیداس... ۲۹ شعر از این مجموعه ترجمه شده است.

۱

فرمانم ده تا میوه‌هایم راچیده، در سبدهای پر،
به حیاط تو بیاورم،
گرچه برخی گم می‌شوند، و برخی نارس‌اند.
زیرا این فصل از پرباری خود سنگین است،
و نی سوزناک چوپان‌در سایه است.

در ساعت خستهٔ شامگاه
فرمانم ده تا قایق را در رودخانه بر آب افکنم.
باد فروردین آزرده است،
و امواج سست را بزمزمه میآورد.
باغ هر چه داشت داده،
و در ساعت خستهٔ شامگاه
بهنگام غروب صدائی از خانهٔ تو بساحل میرسد.

۲

زندگانیم در جوانی چون گل بود—
گلی که از فراوانی یکی دو گلبرگ خود را باز میکند—
و او هنگامی که نسیم بهاری
بدرخانهٔ تو بگدائی میآید هرگز احساس کمبود نمیکند.
اکنون ،در پایان جوانی ، زندگانیم چون میوه‌ایست
که هیچ چیز ندارد تا از بخشیدن دریغ کند ،
و چشم‌براه است که خود را
با بار شیرینش پیشکش کند.

۴

بیدار شدم و همراه بامداد نامهٔ او را دیدم.
نمیدانم چه نوشته چون نمیتوانم بخوانم.
من آن مرد دانا را با کتابهایش تنها خواهم گذاشت ،
مزاحم او نخواهم شد ،
زیرا اگر او بتواند نامه را بخواند.
خواهد دانست.

بگذار من آنرا بردیده نهم و بر سینه بفشارم.
هنگامی که شب آرام شود
و ستارگان یکایک پدیدار شوند

من آنرا بردامنم باز میکنم و خاموش میمانم .
برگهائی که خش خش میکنند
آنرا با صدای بلند برایم میخوانند ،
نهر خروشان آنرا با نغمه خواهد خواند ،
و آن هفت ستارهٔ دانا
آنرا از آسمان با نغمه برایم خواهند خواند .
آنچه میجویم نمیتوانم بیابم .
آنچه میآموزم نمیتوانم بفهمم ؛
و این نامهٔ نخوانده
بارم را سبک ساخته واندیشه‌های مرا با نغمه بازگردانده است .

۱۵

سرورم ، سخن تو ساده است ،
ولی سخن آنان که درباره توسخن میگویند ساده نیست .
من صدای ستاره‌ها و خاموشی درختهای ترامیفهمم .
میدانم که دلم چون گلی خواهد شکفت :
زندگانیم خود را در چشمه‌ای نهانی پر کرده است .

ترانه‌های تو ، چون پرندگان سرزمین خلوت برفی
در پروازند تا بخلاف گرمای فروردین
آشیانه‌های خود را بسازند ،

و من باین قانعم که چشم براه آن فصل شاد باشم .

۱۹

سوداس* باغبان

آخرین گل نیلوفر راکه از یغمای زمستان بجامانده بود

از آبدان چید و رفت تا دم دروازهٔ کاخ آنرا بشهریار بفروشد

در آنجا به مسافری برخورد .

مسافر گفت : "این آخرین نیلوفر را بچند میفروشی ، —

میخواهم آنرا به سرورم بودا ** پیشکش کنم . "

سوداس گفت : "اگر یک ماشای *** زرین بدهی

از آن تو خواهد شد . "

مسافر داد .

درآن لحظه شهریار بیرون آمد ؛

و از آنجا که بدیدار بودای بزرگ میرفت ،

خواست گل را بخرد وبا خود اندیشید ،

"نیلوفری راکه در زمستان شکفته

زیبد که بپای سرور افشانیم . "

آنگاه باغبان گفت که آنرا بیک ماشای زرین داده ،

---

* Sudás ** Buddha *** Máshá

ولی شهریار ده ماشا داد،
ومسافر دوچندان.
باغبان در طمع خام افتاد و سود بیشتری درخیال پخت،
چه برای خریدن نیلوفر آندوپیاپی به بهای آن میافزودند.
سوداس کرنشی کرد و گفت،
"نمیتوانم این نیلوفر را بفروشم."

در سایهٔ خاموش انبهاستان پشت دیوار شهر
سوداس در برابر بودای بزرگ،
که بر لبانش سکوت عشق نشسته، و در چشمانش آرامش،
چون ستارهٔ سحری که از شبنم خزانی شسته است، میدرخشید
ایستاد.
سوداش بچهره‌اش نگاه‌کرد
و نیلوفر را بپایش نهاد
و سر فرو افکند.
بودا لبخندی بلب آورد و پرسید،
"فرزندم، نیازت چیست؟"
سوداس گریست، "کمترین نوازش پاهایت."

۲۱

روزی در خود بدیدار "زندگی و شادی" خواهم رسید،

شادی‌ای که در زندگیم پنهان است،
گرچه روزها با خاک تن‌آسای خود راهم راپریشان میکنند،
من آن را با نگاه شناخته‌ام،
و دم ملایمش بر من وزیده
اندیشه‌هایم را یک چند عطرآگین کرده است.
روزی بیخویش بدیدار آن شادی خواهم رسید
شادی‌ای که در پشت پردهٔ روشنائی ساکن است—
و در خلوتِ سرشار، آنجا که چیزها
آفریدگارشان را می‌بینند، خواهم ایستاد.

۲۴

شب تاریک است
و خواب تو در خاموشی هستی من ژرف میشود.
ای درد عشق، بیدار شو،
چون‌نمیدانم در را چگونه باز کنم،
وبیرون در خواهم ماند.
زمان چشم براه است،
ستارگان نگاه می‌کنند،
باد آرام است،
سکوت در قلبم سنگین است.
هان ای عشق، بیدارشو!

جام خیالم را مالامال کن،

و با نفس نغمه، شب را بچین و شکن در آور.

۲۶

آن گدای درونِ من دستهای لاغرش را

به آسمان بی‌ستاره بلند کرد

وبا صدائی خشمگین بگوش شب بانگ زد.

به "تاریکی" کور که چون خدای آسمان دور افتادهٔ

امیدهای گمشده افتاده است نماز میگزارد.

بانگ‌آرزو، چون آن مرغ نوحه‌گر

که گردآشیانهٔ خیالش میگردد،

در ورطهٔ نومیدی می‌توفید و می‌چرخید.

ولی هنگامی که صبح در افق خاور لنگر افکند،

گدای درون من جست و بانگ زد:

"خجسته منم که شب‌کر که صندوقش

تهی بود دست رد بسینه‌ام زد."

او بانگ برآورد: "ای زندگی،

ای روشنی، تو گرانبهائی! و نشاطی

که سرانجام ترا شناخته گرانبهاست!"

۲۷

سناتن* درکنار "گنگ" تسبیح میزد
که برهمنی ژنده‌پوش نزدش آمد
و گفت: "دستگیری کن، فرودستم!"
سناتن گفت: "من فقط این کشکول را دارم.
هرچه داشتم بخشیدم."
برهمن گفت، "ولی سرورم "شیوا" ** را در
خواب دیدم که میگفت بخدمت شما آیم.
ناگهان بیاد سناتن آمد که در میان سنگریزه‌های کنار رودخانه سنگی بی‌بها
یافته بود، و اندیشیده بود که شاید کسی
بدان نیازمند شود، ازاینرو
آنرا در شن پنهان کرده بود.

آنجا را به برهمن نشان داد،
و او با تعجب آنجا را کند و آن‌سنگ را یافت.
برهمن بزمین نشست و تنها بتفکر فرو رفت.
تا خورشید در پشت درختان فرو رفت،
وچوپانان با گله‌های خود بخانه بازگشتند.

---

* Sanātan ** Shiva

آنگاه او باز گشت وآهسته نزد سناتن آمد و گفت :
"ای پیر ،
از آن‌دولتم بهره‌ای بخش که همهٔ
ثروت جهان در برابرش به پشیزی نیارزد."
و آن‌سنگ گرانبها را در آب افکند.

۳۱

چون در شروستی* خشکسالی طغیان کرد ،
بودای بزرگ از پیروان پرسید ،
"در میان شما که این وظیفه را بگردن
میگیرد که گرسنگان را سیر کند؟"
رتناکر** توانگر، سر بزیر افکند
و گفت ، "از دارائی من بسی بیشتر
لازم است تا گرسنگان را غذا بدهم."

جی‌سن *** ، سالار سپاهیان‌شهریار ، گفت ،
"من خون حیاتم را بشادمانی
میدهم ، ولی غذای کافی در خانه‌ام نیست."

---

* Shravasti از مراکز بودائی قدیم
** Ratnakar *** Jaysen

دهرمه‌پال* زمیندار بزرگ
آهی کشید وگفت: "اهریمن خشکسالی
آب کشتزارهای مرا مکیده و خشک کرده است.
نمیدانم باج شاه را چگونه بپردازم."

آنگاه "سوپریا" ** دختر درویش برخاست.
در برابر همه از سر فروتنی سر فرود آورد
و گفت: "من گرسنگان را سیر خواهم کرد."
آنان ازتعجب فریاد برآوردند؛
"چگونه می‌توانی امیدوارباشی که آن سوگند را بانجام رسانی؟"
سوپریا گفت: "من مستمندترین شما هستم، و این توانائی منست.
من در هریک از خانه‌های شما صندوقی و انباری دارم."

۳۴

خادم شهریاررا گفت،
"سرورم، نروتم*** مقدس
هرگز سرآن نداشته که به پرستشگاه شاهانهٔ تو بیاید.
در زیر درختان کنار راه در ستایش خدا

* Dharmapāl
** Supriya
*** Narottam

نغمه می‌خواند.
پرستشگاه از پرستندگان تهیست.
آنان چون زنبوران که گرد نیلوفر سپید گرد می‌آیند
و به سبوی طلائی انگبین نگاه نمیکنند
دور و براو جمع میشوند.

شهریار، دل افسرده به جائی که نروتم بر سبزه نشسته بود رفت.
ازاو پرسید، "پدر، چرا معبد مرا
که آرامگاهی زرین دارد ترک گفته
و در بیرون آن در این خاک نشسته
و محبت خدا را تعلیم می‌کنی؟"
نروتم گفت، "چون خدا در پرستشگاه تو نیست."
شهریار ابرو درهم کشید و گفت،
"آیا میدانی که خروارها زر خرج شده
تا این شگفتی هنر را بسازند؟
این پرستشگاه باکتابهای گرانبهای آئین‌ها نزد خدا مقدس‌شده."

نروتم پاسخ داد، "آری، میدانم.
همان سالی بودکه خانه‌های هزاران تن از
مردم تو در آتش سوخت
و آنان بیهوده‌بردرخانهٔ‌توایستاده‌وازتو یاری می‌خواس..

"وخدا گفت "آن بینوائی که نمی‌تواند
پناهی به برادران خود بدهد خانه‌ام را خواهد ساخت!"
"و او با بی‌پناهان در زیر درختان
مسکن گرفته. و آن حباب طلائی
از همه چیز مگر بخار داغ غرور خالیست."
شهریار از خشم فریاد برآورد
که "دیار مراترک کن."
آن پیر بآرامی گفت،
"آری، مرا بآنجائی که
خدای مرا فرستاده‌ای بفرست."

۴۰

ای آتش، ای برادر،
من برای تو آواز پیروزی میخوانم.
تو مجسمهٔ درخشان و سرخ‌آزادی هول انگیزی.

تو دستانت را در آسمان تاب میدهی،
تو انگشتان چابکت را برتارهای‌چنگ میکشی،
موسیقی رقص تو زیباست.

هنگامی که روزهای من پایان یابند و دروازه‌ها بازشوند

تو تارهای دست و پا را خاکستر خواهی کرد.
تنم با تو یگانه خواهد شد،
دلم در دام گردبادهای خشم تو بدام خواهد افتاد.
و گرمای سوزانی که زندگانیم بود
خواهد درخشید وبا شعلهٔ تو خواهد آمیخت.

۴۳

شهریار "بم‌بساره" * بر سوختهٔ
جسد بودای بزرگ آرامگاهی ازمرمر سپید ساخت.
شامگاه همه عروسان و دختران کاخ شهریار بآنجا میآمدند
و گل و چراغ افروخته پیشکش میکردند.
هنگامی که شاهزاده بشاهی رسید
یادگار ایمان پدر را بخون شست،
و با کتابهای مقدس آتش‌های قربانی‌را بر افروخت.

روز خزانی پایان می‌یافت.
وقت نماز شام نزدیک میشد.
شریمتی** کنیز ملکه، دوستدار بودای بزرگ،
در آب مقدس شست و شو کرد و خوانچهٔ زرین را

---

* Bimbisára ** Shrimati

با چراغ‌ها و شکوفه‌های سپید و شاداب آراست،
و خاموش دیدگان سیاهش را به سیمای ملکه افکند.

ملکه از ترس لرزید و گفت:
"ای دختر نادان، مگر نمیدانی
سزای کسی که در آرامگاه بودا نماز بگزارد مرگست؟
خواست شهریار چنین است."
شریمتی در برابر ملکه کرنش کرد،
و از در او دور شد و در برابر امیتای* نو عروس
که آئینه‌ای از زر صیقل یافته بردامن نهاده
و گیسوان دراز و شبق گون خود را میبافت
و خال سرخ خوشبختی بالای پیشانی خود را رنگ میکرد،
ایستاد.
او چون کنیز جوان را دید دستهایش لرزید و فریاد کرد،
"بچه خطر هول‌انگیزی دچارم میکنی؟
ایندم ترکم کن."

شوک‌لا**ی شاهدخت در پنجره نشسته
در فروغ غروب خورشید سرگذشتی‌میخواند.

---

* Amitá ** Suklá

چون کنیز را با هدایای مقدس
بردر اتاقش دید کتاب در دامنش افتاد،
و او بگوش شریمتی زمزمه کرد،
"ای زن پرجرأت، با مرگ ستیزه مکن!"

شریمتی از این در بآن در میرفت.
سر بلند کرد وبانگ زد،
"ای زنان کاخ شاه، بشتابید!
وقت پرستش سرورمان فرا رسیده!"
برخی در برویش بستند
و برخی ناسزایش گفتند.

آخرین پرتو روز از گنبد برنجی برج کاخ پرید.
سایه‌های انبوه بر گوشه و کنار خیابان فرو نشست،
غوغای شهر خاموش شد. زنگ معبد "شیوا"
وقت نماز شام را ندا داد.
در تاریکی شامگاه پائیز،
ژرف چون دریاچه‌ای صاف،
ستاره‌ها با فروغ خود می‌تپیدند،
در این هنگام نگهبانان باغ کاخ از جا جستند
تا از میان درختان، رجی از چراغها را

که در آرامگاه بودا افروخته بود ببینند.
با شمشیرهای آخته دویدند و فریاد کردند،
"ای نادان، ای بی‌پروای مرگ، کیستی؟"
صدای دلاویزی پاسخ داد،
"منم شریمتی، خادم بودای بزرگ."

لحظه‌ای بعد خون دل‌شریمتی مرمر سرد را گلگون کرد.
و در آن ساعتِ خاموشیِ ستاره‌ها
فروغ آخرین چراغ پرستش
درپای آرامگاه فرو مرد.

۴۴

روزی که میان من و تو می‌ایستد
آخرین کرنش وداع را انجام میدهد.
شب پرده به چهره میکشد،
و چراغی سوزان در خوابگاهم پنهان میکند.
غلام سیاه تو خاموش میآید و فرش عروسی ترا میگسترد
تا تنها برای تو درسکوت خاموش جائی بگیرد
تا شب بپایان رسد.

۴۸

ای زن!
زیبائی و نظم را، همانگونه هنگامی که زنده بودی
و آنها را بخانهٔ من آوردی،
بزندگی تنهای من بیاور.
تکه‌های غبارآلودهٔ وقت عبادت را بروب،
سبوهای تهی راسرشار کن،
و به هر آنچه از یاد رفته روکن،
آنگاه در اندرونی آرامگاه را بگشا،
شمع را برافروز،
تا در آنجا خاموش در برابر پروردگارمان
با هم روبرو شویم.

۵۰

در برق یک لحظه
عظمت آفرینش ترا در زندگیم دیده‌ام—
آفرینشی از میان‌بسامرگ
و جهان در جهان.

چون زندگانیم را در دست زمان بی‌معنا می‌بینم
بناچیزیم می‌گریم،—

ولی هنگامی که آنرا در دستهای تو می‌بینم
بسی گرانبهایش میدانم
که در میان سایه‌ها پراکنده شود.

۵۴

ابر مرا گفت،
"ناپدید میشوم"؛
شب گفت،
"من در سپیده‌دم آتشین فرو میروم"
درد گفت،
"من در سکوت سنگین چون ردّ پایش بجا میمانم."
زندگیم گفت،
"من‌در سرشاری میمیرم."
زمین گفت،
"فروغ‌های من، هرلحظه،
اندیشه‌های ترا میبوسند."
عشق گفت،
"روزها سپری میشوند. ولی
من چشم براه توام."
مرگ گفت،
"من با کشتی زندگی تو در دریا سفر میکنم."

۵۵

تول‌سیدس* شاعر آواره بود،
و در کنار گنگ، درجای خلوتی که مردم
مرده‌های خود را میسوزانند در خود فرو رفته بود.
زنی را دید که در پای جسد شوهرش
سرخوش و شاد نشسته گوئی جامهٔ عروسی پوشیده بود.
زن چون او را دید، سری بسویش خم کرد و گفت،
"ای پیر، به عنایتت
اجازه‌ام ده که در پی شویم به ملکوت روم."
تول‌سیدس پرسید، "دخترم، چه شتابی؟
مگر این زمین از آن‌کسی نیست که آسمان را ساخته؟"
زن گفت، "من آرزومند آسمان نیستم،
شویم را میخواهم."
تول‌سیدس لبخندی بلب آورد وگفت،
"فرزندم، به خانه‌ات بازگرد؛ پیش
از اینکه ماه بپایان رسد شویت را خواهی یافت."
زن امیدوار و شادمان به خانه بازگشت.
تول‌سیدس هر روز نزد آن زن میآمد.

---

* Tulsidas

و او را اعتلای روح می‌بخشید،
تا اینکه دلش مالامال از عشق ملکوتی شد.
هنگامی که ماه پایان یافت،
همسایگانش نزد او آمدند و از او پرسیدند،
"ای زن، آیا شویت را یافته‌ای؟"
زن شوی مرده لبخندی زد و گفت، "یافته‌ام."
آنان مشتاقانه پرسیدند، "کجاست"
زن گفت،
"سرورم در دل منست، بامن یگانه‌است."

۵۶

دمی بکنارم آمدی
و با راز بزرگ زنی که در آفرینشست
نوازشم کردی.
زنی که همیشه سرشاری لطف خود را
به خدا باز میگرداند!
اوزیبائی و جوانی جاوید طبیعت است؛
او در رودهای خروشان میرقصد
و در فروغ بامدادی آواز میخواند؛
او با امواج جوشان و خروشان
خاک تشنه را سیراب می‌کند؛

در او "آن جاوید"
درنشاطی که‌دیگر نشاط نیست،
و از درد عشق لبریز است
می‌شکند ودو تکه می‌شود.

۵۷

او کیست که در قلبم‌نشسته؟
زنیست‌که تا ابد تنهاست.
من او را خواستم و بوصالش نرسیدم.
او را با حلقه‌های گل آراستم
و در ستایش او ترانه‌ها خواندم.
لحظه‌ای لبخندی در چهره‌اش درخشید،
و آنگاه ناپدید شد.
آن زن اندوهگین بناله گفت،
"شادم نمیکنی."

برایش خلخال‌های گوهرین خریدم
و با بادزن گوهر نشان بادش زدم؛
بر تختخواب زرین برایش بستری گستردم.
آنگاه پرتو شادی در چشمانش سوسو زد و مرد.
آن زن اندوهگین بناله گفت،

"شادی من در اینها نیست."

او را بر ارابهٔ پیروزی نشاندم
و به سراسر جهان راندم.
دل‌های پیروز سربپایش خم کردند،
و فریاد هلهله بآسمان برخاست.
لحظه‌ای غرور در چشمانش درخشید،
آنگاه از اشک تیره شد.
آن زن اندوهگین بناله گفت،
"شادی من در پیروزی نیست."

من از او پرسیدم،
"بمن بگو، در جست و جوی کیستی؟
فقط گفت: "من چشم براه آن ناشناسم."
روزها میگذرد و او میگرید،
"کی یاری که من او را نمی‌شناسم
خواهد آمد و تا ابد یار من خواهد بود؟"

۶۰

بوی غنچه فریاد میکند،
"دریغا که روز شاد بهاری میگذرد،

و من در میان گلبرگ‌ها زندانیم !"
ای ترسو، نترس!
بندهای تو خواهد گسست ، غنچه خواهدشکفت ،
و هنگامی که تو در سرشاری زندگی میمیری ،
هنوز بهار است .
بو آه تندی میکشد و درون غنچه پرمیزند
و فریاد میکند ، "ای دریغ ، زمان میگذرد ،
و من نمیدانم بکجا میروم ، یادر جست و جوی چیستم!"
ای ترسو، نترس!
نسیم بهاری آرزوی ترا شنیده ،
و روز، پیش از اینکه تو هستیت را کامل کنی ،
پایان نخواهد یافت .
آینده‌اش تاریک است ،
و بو از سر نومیدی فریاد میکند ،
"دریغا من ، این از خطای کیست
که زندگی من اینچنین بیمعناست ،
کیست که بمن بگوید که هستی من
بچه کاری میآید؟"
ای ترسو، نترس!
سپیدهٔ کامل نزدیک میشود ،
و تو در آنهنگام زندگیت را به هر زندگی می‌آمیزی

و سرانجام خواهی دانست که آمدنت بهرچه بود.

۶۲

ای خورشید.
جز آسمان کیست که بتواند
پیکر ترا نگهدارد؟"

شبنم بگریه گفت،
"من روءیای ترامی‌بینم. ولی هرگز
نمیتوانم خدمت ترا داشته باشم.
ای سرور بزرگ، من کوچکتر از آنم
که خدمت ترا بر عهده گیرم،
و زندگانی من سراسر اشک است."
خورشید گفت، "من آسمان بیکران را
روشن میکنم، ازاینرو می‌توانم خودرا
به قطرهٔ کوچک شبنمی تسلیم کنم،
فقط جرقه‌ای نور می‌شوم
وترا پر میکنم، وزندگی کوچک تو
یک گوی خندان خواهد شد."

۶۵

شاید در این شهر خانه‌ای باشد
که در این بامداد
دروازه‌اش بنوازش آفتاب تا ابد گشوده شود،
و در آنجا رسالت روشنائی انجام یابد.
گل‌های پرچین و باغ شکفته است،
و شاید در این بامداد دلی باشد
که در این نخل‌ها هدیه‌ای را
که از زمانی بی‌پایان راه سفر در پیش داشته، یافته باشد.

۶۶

ای دل، گوش فراده!
در نی‌اش موسیقی بوی گل‌های‌صحرائی،
موسیقی برگهای درخشان،
موسیقی آب‌جوشان،
و موسیقی سایه‌هائی که با بالـهای زنبوران
همنوا می‌شود، هست.
نی‌لبخندش را از لبان دوستم می‌رباید
و آنرا بر سراسر زندگانیم میگسترد.

۶۹

تو در میان قلبم بودی،
از اینرو چون دلم آواره شد
ترا هرگز نیافت؛ تو خود را
تا پایان کار از عشق‌ها و امیدهای من
پنهان کردی، زیرا تو همیشه در آنها بودی.

تو عمیقترین شادی بازی جوانی من بودی،
و هنگامی‌که من سخت سرگرم بازی بودم
آن شادی گذشت.
تو در شادیهای زندگانیم برایم آواز خواندی
و من فراموش کردم که برای تو ترانه بخوانم.

۷۰

زمانی که چراغت را در هوا بلند میکنی،
چراغ فروغش را بچهره‌ام می‌افکند،
و سایه‌اش برتو میافتد.
هنگامی که من چراغ عشق را در دلم بلند میکنم
فروغش بر تو میافتد
و من در پشت آن، در سایه میایستم.

۷۴

بندهایم گسسته، وامهایم پرداخته،
در اتاقم گشوده
و من همه جا میروم.
آنان در حجره‌ها خم شده‌اند،
و پارچهٔ ساعات کم رنگ خود را می‌بافند،
آنان در خاک می‌نشینند وسکه‌های خود را می‌شمارند،
و مرا ببازگشت میخوانند.
ولی من شمشیرم را در کوره تافته
زره‌ام را پوشیده،
واسبم را آمادهٔ تاختن کرده‌ام،
بر دیاری چیره خواهم شد.

۸۲

نام ترا که در میان سایهٔ اندیشه‌های خاموش من تنها نشسته
بر زبان خواهم آورد،
آنرا بی سبب و بی سخن خواهم گفت.
کودکی را می‌مانم که صدبار مادرش را می‌خواند،
شاد است از اینکه می‌تواند بگوید "مادر".

۸۳

۱

احساس میکنم که همهٔ ستارگان در من میدرخشند،

جهان چون سیل در جانم از هم می‌پاشد.
گل‌ها در تنم میشکفند.
همهٔ شادابی آب و خشکی، چون بخور،
در دلم دود میشود؛
و نفس هستی بر اندیشه‌های من،
بدانگونه که بر نی، دمیده میشود.

۲

هنگامی که جهان بخواب رود
بدر خانه‌ات می‌آیم.
ستاره‌ها خاموشند و من از خواندن بیم‌دارم.
چشم براهم و نگاه میکنم که سایهٔ تو
از مهتابی تاریک بگذرد
و من با دلی سرشار بازگردم.
آنگاه من بامدادان
در کنار راه آواز میخوانم؛
گل‌های پرچین پاسخم میدهند.
و هوای بامدادی گوش میکند،
مسافران ناگاه می‌ایستند
و بچهره‌ام نگاه میکنند،
می‌پندارند که من آنان را ندا داده‌ام.

عبور

در سال ۱۹۰۶ تاگور کتاب بنگالی "کهی‌یا" را منتشر کرد. و بعدها این نام را بر یک گلچین انگلیسی شعرهای خود نهاد. اکنون این گلچین به "عبور" معروف شده است.

بیشتر اشعار این گلچین از کتاب عمیق "پروازقوها" یا "پرواز درناها" گرفته شده‌اند.

۱

روزی که من باید بروم

خورشید از میان ابرها بیرون میآید،

و آسمان، چون شگفتی خدا، زمین را

خیره نگاه میکند.

دلـم اندوهگین است،

زیرا نمیداند که آوایش برخاسته.

آیا نسیم زمزمهٔ جهانی را بهمراه دارد

و من آنرا با موسیقی اشکهائی

که چون خاموشی آفتابی است

پشت سر نهادهام؟

یا نقش جزیرهٔ دریای دور را بهمراه دارد

که در تابستان گلهای ناشناخته

خود را گرم میکند؟

۲

آنگاه که آنان بازار را برچیده
و در تاریکی بخانه باز می‌آیند،
من در کنار راه می‌نشینم تا ترا
که کشتی بر آب افکنده‌ای تماشا کنم.
از آب تیره میگذری و پرتو غروب
بر بادبان کشتی تو افتاده؛
قامت آرام ترا می‌بینم که در پشت سکان ایستاده
و ناگهان چشمم به نگاه خیره تو میافتد:
آوازم خاموش میشود؛
و من بسوی تو فریاد میکنم تا مرا به آنسو بری.

۷

سرورم مرا از سایه‌ها،
از ویرانی‌ها و سرگردانی‌ها رهائی بخش.
شب تاریک است و زائر تو نمی‌بیند.
دستم گیر. از نومیدی رهائیم ده.
چراغ بیسوی رنج مرا
با شعله‌ات نوازش کن.
تاب و توان خسته‌ام را از خواب برانگیز.
مرامگذار آهسته بیایم و گمشده‌هایم را بشمرم.

بگذار در هرگامی که بسوی خانه برمیدارم
راه بگوشم نغمه خوانی کند،
زیرا شب تاریک است و زائر تونمی‌بیند،
دستم گیر.

۱۲

ای دل، در ایمانت پایدار باش
سپیده خواهد دمید.
دانهٔ وفا در خاک پا گرفته،
جوانه خواهد زد.
خواب، چون غنچه، دلش را بسوی روشنی خواهد گشود
و خاموشی نوای خود را خواهد یافت.
روز نزدیک است
و بار تو هدیهٔ تو خواهد شد،
و رنجهای تو راه ترا خواهند افروخت.

۱۴

شبانگاه هنگامی که هیاهو خسته شده
زمزمهٔ دریا هوا را سرشار میکند.
آرزوهای آوارهٔ روز
گرد چراغِ افروخته آرام میگیرند،

دوباره عشق به پرستش میگراید،
نهر زندگانی عمیق میشود،
و جهان نقش‌ها در زیبائی آنسوی نقش‌ها
به آشیانه باز میگردد.

۱۵

آن کیست که تنها در این زمین خفته
بیدار است،
در میان برگهای آرام خواب آلوده است؟
کیست که در آشیان خاموش مرغان بیدار میشود،
در گوشه‌های نهفتهٔ غنچه‌های گل بیدار است؟
کیست که در میان ستاره‌ها،
در تپش شب، و در اعماق رنج هستی من
بیدارست؟

۱۷

زندگیم را از خاک بردار.
در زیر دیدگانت،
در کف دست راستت نگهدار.
در روشنی بلندش کن،
در زیر سایهٔ مرگ نهانش کن؛

باستاره‌هایت در دُرج شب
نگاه دار،
و آنگاه بگذار تا بامدادان
درمیان گلهائی که به هنگام پرستش میشکفند
خود را بازیابد.

۱۸

میدانم که این زندگانی،
که کمالش در عشق گم‌میشود،
یکسره گم نمیشود.

میدانم که گل‌هائی که سحرگاه رنگ می‌بازند،
و رودهائی که در صحرا آواره میشوند،
یکسره گم نمیشوند.

میدانم که هرچه در این زندگانی
بار آهستگی بر آنست و در راه می‌ماند
یکسره گم نمیشود.

میدانم که رؤیاهای من
که هنوز ناقص‌اند،

وغزل‌های من
که هنوز نواخته نشده،
و به تار چنگ تو آویخته‌اند،
یکسره گم نمیشوند.

۲۰

بارانْ روزِ را تار کرده
آذرخش‌های خشمگین
ازمیان پرده‌های پاره پارهٔ ابر نگاه میکنند
و جنگل چون شیریست در قفس
که از نومیدی یال خود راتکان میدهد.
در چنین روزی
در میان بادهائی که بال بُرهم میکوبند
بگذار تا آرامشم را در حضور تو بیابم،
چون آسمان غمناک خلوتم را تاریک ساخته است
تا معنای نوازش ترا بر دلم ژرف کند.

۲۱

شبانگاه که توفان در خانه را شکست،
ندانستم که تو از میان ویرانی باتاقم آمدی،
زیرا چراغ خاموش و هوا تاریک بود؛

به جست و جوی یاری دستهایم را
بسوی آسمان گرفته بودم.
بر خاک نشستم و در سیاهی پرهیاهو چشم براه بودم
و ندانستم که توفان خود پرچم تو بود.
چون بامداد شد ترا دیدم
که بر آن ویرانی که خانهٔ مرا در بر گرفته
ایستاده‌ای.

۲۹

من ترا آنجاکه شب به لبهٔ روز دست میکشد؛
آنجا که روشنائی تاریکی را
چون سپیده دم روشن میکند،
و موجها بوسهٔ ساحلی را
به ساحل دیگر بدوش میکشند
دیده‌ام.
از دل آسمان ژرف ندائی زرین بر میخیزد،
و من از میان تاریکی اشکها
میکوشم که در چهرهٔ تو بنگرم
و بیقین نمیدانم که آیا تو دیده میشوی
یا نه.

۳۰

اگر عشق را بر من انکار می‌کنند
پس چرا قلب بامداد با نغمه میشکفد،
و این زمزمه‌هائی که باد جنوب
در میان برگهای نودمیده میپراکند
بچه کار میآیند؟

اگر عشق را بر من انکار می‌کنند
چرا نیم شب با سکوتی مشتاق
درد ستاره‌ها را بر دوش میکشد؟
و چرا این دل نادان
بی‌خیالی امیدش را بر دریائی
که کرانه‌هایش را نمیداند
براه می‌افکند؟

۳۱

از هدیهٔ من فقط قسمتی در این جهانست،
بقیهٔ آن در رؤیاهای منست.
ای آن‌که نوازشت همیشه مرا میفریبد،
با خاموش و پنهانی بآنجا بیا،
چراغت را پنهان کن.

من ترابه جنبشی که در تاریکی خواهد افتاد،
بزمزمهٔ جهان‌های نادیده،
به ساحل ناشناخته
خواهم شناخت.
من ترا به شادی ناگهانی دلم
که چون اندوه اشکها آب می‌شود
خواهم شناخت.

۳۳

یکی در نهان گل عشق بدستم داد.
یکی دلم را ربود و آنرا در آسمان پراکند.
نمیدانم آیا او را یافته‌ام یا همه جا او را میجویم،
نمیدانم آیا آن احساس سعادت است یا درد.

۳۹

دیریست که بخانه‌ام مهمانی نرسیده،
درها و پنجره‌ها بسته بود؛
می‌پنداشتم که‌شب تنها خواهم بود.
هنگامی که چشمانم را گشودم
دیدم تاریکی ناپدید شده
برخاستم و دویدم و دیدم

که قفل‌های دروازهٔ همه شکسته،
و نسیم و فروغ از میان در باز
پرچم خود را تکان میدهند.
هنگامی که من در خانه‌ام زندانی بودم،
درها بسته بود،
دلم همیشه در خیال گریز و سرگشتگی بود.
اکنون بر دروازهٔ شکسته‌ام
آرام نشسته و چشم براه توام.
تو با آزادیم مرا ببند کشیدی.

۴۲

همان‌گونه که مرغان وحشی،
آن آوارگان راه نادیده، آزادند
مرا هم آزاد کن.
همان‌گونه که سیل باران و توفانی
که مویش را تکان میدهد
و به پایان ناشناخته‌اش میخروشد آزادند،
مرا هم آزاد کن.
همان‌گونه که آتش جنگل آزاد است،
همان‌گونه که تندری با آوائی بلند میخندد
و با تاریکی ستیزه میکند آزاد است،

مرا هم آزاد کن.

۴۳

مرا فرا خواندی
من در زیر سایهٔ دیوار خفته بودم و نشنیدم.
آنگاه تو با دستهایت تکانم دادی
و مرا اشکبار بیدار کردی.
برخاستم تا ببینم که آیا خورشید دمیده،
یا سیل خروش دریا را آورده است.
زورق من آماده و بر آب رقصان بود،
اینسو و آنسو میرفت.
در این لحظه ترا می‌بینم که بر فرش زرین بامداد نشسته‌ای.
خورشید در تاج تو میدرخشد،
ستاره‌ها بپای تو فرو می‌افتند،
مردم می‌آیند و در برابر تو کرنش میکنند
و میروند،
و شاعر در کنجی خاموش می‌نشیند.

۴۸

تو او را که همیشه چون گدایان
در بیرون سور زندگانی چشم به راه است

در بازوانت گرفته‌ای
و بر سرش تاج مرگ نهاده‌ای.

تو دست راستت را بر شکست‌هایش نهاده
و او را با آرامشی
که تشنگی پر آشوب زندگی را فرو می‌نشاند
بوسیده‌ای.
تو او را باشاهان و دنیای کهن دانائی
یگانه کرده‌ای.

۵۳

نزدت آمده‌ام تا پیش از آن‌که روز را آغاز کنم
از نوازش تو برخوردار شوم.
بگذار نگاه‌های تو یکچند بر چشمان می بیارامند.
دوستم، بگذار من در کارم
یقین همراهی ترا بهمراه برم.
خاطرم راتا پایان کر درصحرای هیاهو
از موسیقی سرشار کن.
بگذار آفتاب عشق ستیغ اندیشه‌های مرا ببوسد
و در درهٔ زندگانی من، که در آنجا خرمن میرسد، اقامت کند.

۵۵

بگذار عشق تو در صدای من بازی کند
و در سکوت من بیارامد.
بگذار راز دلم در تمام حرکاتم برود
بگذار عشق چون ستارگان در تاریکی خوابم بدرخشد
و چون سپیده در بیداریم بدمد.
بگذار در شعلهٔ کام‌های من بسوزد
و در نهر عشق من جاری شود،
بگذار عشق ترا همان‌گونه
که چنگ آهنگش را بهمراه می‌برد، بهمراه برم
و آنرا سرانجام با زندگانیم به تو باز گردانم.

۵۷

هنگامی که از مهمانی بخانه‌آمدم،
افسون نیم شب رقص را
در خونم آرام کرد.
دلم یکباره چون تماشاخانهٔ خلوت تاریک
خاموش شد.
خاطرم از تاریکی گذشت
و در میان ستاره‌ها ایستاد،
و دیدم که ما بی‌پروا

در میدان خاموش کاخ شهریارمان بازی میکنیم .

۶۰

او با سرودهای بامدادیش
بر در میکوبد و درودهای آفتابش را آورده .
ما با او گله‌مان را به مرغزار می‌بریم
و در سایه نی مینوازیم .
ما او را گم میکنیم تا دوباره در میان جمعیت بازار پیدایش کنیم .
در ساعت سرگرم روز، ناگهان ،
به او، که بر چمن کنار راه نشسته ، ظاهر میشویم .
چون او طبل می‌کوبد ما پا میکوبیم .
چون او میخواند ما میرقصیم .
ما دست از شادی و غم خویش میشوئیم
که بازیش را تا پایان بازی کنیم
او سکان کشتی ما را بدست میگیرد ،
و ما با او بر امواج سهمگین تکان میخوریم .
ما برای او چراغمان را روشن میکنیم .
و هنگامی که روز پایان یابد
چشم براه او میشویم .

۶۲

هنگامی که در بامداد ناقوس‌های معبد تو
بصدا در آیند؛
مرد و زن با هدیهٔ گل‌های تازه
از راه جنگل شتابان میآیند.
ولی من در سایه بر سبزه می‌آرامم
و میگذارم آنها بگذرند.
در پایان روز غنچه‌ها شکفته‌اند،
من به نماز شام میروم.

۶۸

درچنگ توتارهای بسیار هست
بگذار که من نیز تارم را بآنها بیفزایم.
چون تو بر آن تارها زخمه زنی
دلم خاموشی خود را خواهد شکست
وزندگانی من و نغمه تو یکی خواهند شد.
بگذار تا چراغ کوچکم را
در میان ستاره‌های بیشمار تو بگذارم.
در رقص جشن چراغان تو دلم بتندی خواهد تپید
و زندگانی من و لبخند تو یکی خواهند شد.

۶۹

بگذار سرودم چون سحر خیزی
چون چکیدن ژاله از برگها،
چون رنگ ابرها و رگبار باران نیم شب
ساده باشد.
ولی تارهای عود من بنوا در آمده
و آنها نواهای خود را
چون نیزه‌های تیز در نوای خود فرو میکنند.
از اینرو آنها روح باد را از دست میدهند
و فروغ آسمان را آزار می‌کنند؛
و آهنگ آوازهای من
سخت ستیزه میکنند تا موسیقی ترا دور کنند.

۷۰

دیده‌امت که در تالار رقص زندگانی
آهنگت را مینوازی؛
خندهٔ تو در دمیدن ناگهانی برگهای بهاری
خوشامدم میگوید؛
و من در میان گل‌های کشتزار
و در چمن زمزمهٔ ترا شنیده‌ام
کودک پیام امید ترا

و زن موسیقی عشق ترا
به خانه‌ام آورده‌اند.
اکنون من در ساحل چشم براهم
تا ترا در مرگ احساس کنم،
تا بازگشت زندگانی را در سرودهای ستارهٔ شب بیابم.

۷۲

ای جهان!
هنگامی که دلم ترا از سر عشق نبوسید،
فروغت همهٔ درخشندگیش را گم کرد
و آسمانت در سراسر شب تاریک،
با چراغ افروخته‌اش چشم براه بود.
دلم با ترانه‌هایش به کنارت آمد،
و زمزمه‌ها کردید، و او حلقه گلش را
بگردن تو آویخت.
میدانم که او ترا چیزی داده،
که با ستاره‌های تو در یک جا خواهد ماند.

۷۷

— ای مسافر آهنگ کجا داری؟
— میروم تا در سرخی سحرگاه
در دریا، در راهی که کنار آنرا

درخت کاشته‌اند، شست و شو کنم.
ـ ای مسافر، آن دریا کجاست؟
ـ جائی که راه این رود بپایان میرسد،
جائی که سپیده دم چون بامداد میشکفد،
جائی که روز در خاک می‌افتد.
ـ ای مسافر، همراهان تو چندند؟
ـ نمیدانم، آنها را چگونه بشمارم
تمام شب با چراغهای افروخته سفر میکنند،
تمام روز در خشکی و آب آواز میخوانند.
ـ ای مسافر، تا آنجا چند منزل راه است؟
ـ ما نیز همین را میپرسیم.
هنگامی که ما از گفت و گو لب فرو می‌بندیم،
خروش آبِ پیچانش به آسمان میرسد
همیشه بچشم نزدیک میرسد
ولی دور است.
ـ ای مسافر، خورشید گدازان میشود.
ـ آری، سفر ما دیرپا و غم‌انگیز است.
خسته دلان آواز میخوانند
بیمناکان نغمه سر میدهند.
ـ ای مسافر، اگر شب بر شما فرا رسد، چه میکنید؟
ـ خواهیم خفت تا بامداد نو با نغمه‌هایش بدمد،

و صدای دریا در هوا غوطه‌ور شود.

۷۸

همسفر،
درودهای مسافر من بر تو باد.
ای سرور دل شکسته‌ام،
ای سرور فراق و جدائی،
ای سرور خاموشی تیرهٔ شامگاه،
درودهای خانهٔ ویرانم بر تو باد!

ای فروغ بامداد نو،
ای خورشید روز جاوید،
درودهای امید جاوید من بر تو باد!

راهنمایم،
من رهرو راهی بی‌پایانم،
درودهای سرگشته‌ای بر تو باد!

آواره و شعرهای دیگر

تاگور از اشعار کتابهای لپکا ، مانسی ، شونارتری ، چای تالی‌چترا ، کشنکا ، کاهنی پلاتکا ، اوتسرگه ، بلاکا ، کدی و کمل ، سمرن ، کهی‌یا ، گیتی‌مالیه ، و کتا گلچینی ترتیب داد و آنرا "آواره و شعرهای دیگر" نامید.

یکی از شعرهای بسیار معروف این مجموعه "اوروشی-Urvashi" است ، که اصل بنگالی آن در کتاب "چترا" آمده است.

در تاریخ ادب هنداوروشی "تم" دلاویزی بوجود آورده. یکی از سرودهای معروف رگ‌ویده Rigveda درباره دختر ملکوتی و عاشق‌انسانی اوست. همین داستان در "شته‌پتهه براهمنه" Shatapatha Brahmana یکی از آثار منثور ویدئی ، و مهابهارته آمده. کالیداس شاعر باستانی هند ، نمایشنامه‌ای در این‌باره نوشته است.

در شعر رگ‌ویده حال عاشق دلسوزی باز گفته شده که می‌کوشد تا آن دختر را که از او سیر شده و قصد ترک او دارد باز دارد. در داستان منثور ویدئی آن شور کهن از میان رفته و آن دختر آسمانی بشکل زن بدکاره‌ای درآمده‌است. شاعر مهابهاراته تاریخی را درباره "اوروشی" شرح میدهد. در نمایشنامه کالیداس رفتار آندو عاشق چون رفتار یک‌زن و مرد انسانی است.

در شعر تاگور "اوروشی" رمز انگیزهٔ آفرینندهٔ طبیعت و وجود انسان است؛ انگیزه‌ای که انسان را تشنهٔ زیبائی میکند و او را وامیدارد که به خلق آن دست بزند.

اوروشی*

هان ای اوروشی زیبا! ای ساکن باغ خدایان!
تو نه مادری، نه دختر، نه عروسی! تو آن زنی
که جان بهشت را از شادی سرشار می‌کند.
هنگامی که "شب" بر مرغزاران فرو می‌نشیند
و دامن زرین پیراهنش را بر پیکر خسته‌اش فرو میکشد،
چرا در کنج خانه‌ای چراغ شامگاهی را نمیافروزی؟
چرا در نیم‌شب خاموش با سینه‌ای پر تپش، با گام‌هائی پردرنگ،
و با نگاهی فرو افتاده، لبخندی بلب و شرمگین،
به بستر عروسی نمیروی؟
تو چون بر آمدن "سپیده‌دم" بی پرده‌ای، بیشرمی!
ای اوروشی؛ تو چون گلی که بی‌ساقه در خود بشکفد
چه هنگام شکوفا شدی؟ **

---

* Urvashi رقاصه بهشت است.

** در ترجمهٔ انگلیسی "آواره و شعرهای دیگر" آمده: "که میتواند آن درد سرشار شکوهی را که ترا آفرید تصور کند!"

در بامداد بهار ازلی، تو در دست راست جامی از شهد*
و در دست چپ جامی از زهر گرفته
از "اقیانوس" خروشان بر خاستی؛ "دریای" جوشان،
چون ماری افسون شده که بکنجی افکنده باشند،
هزاران روسری برافراشتهٔ خود را با کرنشی در پیش پای تو فروهشت،
تو چون گل‌یاس** سپیدی، زیبائی عریان تو
سرور خدایان را برآن داشت تا در برابر تو سر فرود آورد،

تو بی‌نقصی!

ای اوروشی جاودانه جوان!
آیا تو هرگز غنچه نبودی؟ آیا تو هیچگاه دختری خردسال نبودی؟
درکدامین دخمهٔ تاریک، در کف دریا، در خانهٔ چه کسی تنها
می‌نشستی، و با گوهرها و مرواریدها بازیهای کودکانه میکردی؟
در اتاقی که از چراغهای گوهرین روشن بود،
با لالائی امواج دریا با چهره‌ای خندان و آرام،
برتختی از مرجان و در آغوش کی بخواب میرفتی؟
آن لحظه‌ای که تو در "جهان" بیدار شدی، ترا
در قالب جوانی ریخته بودند، و زیبائی توشکوفا بود!

---

* در همان متن "زندگانی" آمده.
** Kunda

ای اوروشی ، ای زیبائی بی‌همتا !
قرنهاست که تو معشوقهٔ جهانی . دانایان دست از تفکر میکشند
و حاصل طاعات را در پای تو میافشانند؛
سه گیتی و جوانی بیک پرتو نگاه تو میلرزند؛
بوی خوش مستی‌آور ترا بادهای نابینا بهر کوی می‌برند؛
شاعر شیدا چون زنبوران سیاهی که از شهد سرمست‌اند
سرگشته‌است ، دلی آرزومند دارد ، و نغمه‌های سرشار از
شادمانی میسراید .
تو با صدای خلخال‌های خود میگذری ، و دامن جامه‌ات میچرخد .
تو چون آذرخش بی‌آرامی !
ای اوروشی ، ای موج جوشان !
هنگامی که مست نشاطی و در تالار انجمن خدایان
پای کوبی و دست افشانی میکنی ،
امواج همگام با دریا و به نوای موسیقی رقص تو
میتوفند و میرقصند و برهم فرو میکوبند؛
دامن "زمین" درتاج غله میلرزد؛
از گردن‌بند تو چه‌ستاره‌ها که بآسمان میجهند؛
ناگهان در سینهٔ انسان ، دل‌خود را گم می‌کند ، در رگهایش سیلاب
میرقصد .
و ناگاه در افق دور ، کمربند تو از هم میگسلد
ای ناخویشتن‌دار!

هان ای اوروشی! ای جهان افسا!
تو در آسمان بر قلهٔ آفتاب چون "سحر"* هویدا میشوی.
قامت باریک ترا سیل اشک "جهان" شسته؛
رنگ حنائی پاهای تو از خون دل سه گیتی رنگ گرفته؛
اوروشیا! ای یار رؤیاها! تو با گیسوان پریشان
پاهای سبک و نیلوفریت را بر "نیلوفر" آرزوهای شکوفای جهان نهاده‌ای!
در آسمان روان، پرده‌های تو بی‌پایان‌اند.

ای ستمگر، ای اوروشی ناشنوا!
گوش کن! از همه سو، از آسمان و زمین،
فریاد و فغان برخاسته، ترا میخواهند.
بگو آیا آن چرخش‌های آغاز جهان دوباره بزمین باز خواهند گشت؟
آیا از دریای ژرف ناپیدا کرانه، تو دیگر بار
با گیسوانی به آب آلوده برخواهی خاست؟
نخست در "سپیده‌دم ازلی" آن "نقش" پدیدار خواهد شد!
تمام اندام توآزرده از نگاه‌های خیرهٔ جهان خواهد گریست،
آب از زیبائی تو فرو خواهد ریخت.
ناگاه "دریا"ی پهنه‌ور، با سرودهائی که هرگز پیش از آن

---
* Aurera

بگوش نخورده ، با امواجش خواهد خروشید و خواهد توفید !
نه ، اوروشی باز نخواهد گشت ، نه او نخواهد آمد!ـ
آن "ماه شکوهمند" فرو نشسته ! او بر آن "ستیغ غروب"
خانه کرده .
پس امروز ، در زمین ، بهنگام شکفتن شادی بهاری ،
آه طولانی فراق جاویدان کیست که با آهنگ‌های شادی
در هم آمیخته است و می‌آید ؟
در شبی که ماه تمام در آمده ، هنگامی که جهان سرشار از خنده است
از کدامین دور دست است که "خاطره" در آن نی
که بی آرامی بهمراه میآورد میدمد ؟
سیل اشک از چشم‌ها فرومیبارد ! با اینهمه
باز در آن گریهٔ دل "امید" بیدار است و زندگانی میکند ،
افسوس ، افسوس ای اوروشی بی‌بند وبار !*

۱۳ (۲)

محبوبم ، تو این پریشانی را از کجا آورده‌ای ؟
بگذار قلبم آنرا نوازش کند
و بوسه بر درد سکوت تو بزند .

---

* با مقایسه با ترجمه‌های ادوارد تمپسن‌ون . گوپته ، در کتاب "خوشه‌ها" این شعر از کتاب "چترا" تاگور است که در کتاب "آواره" بشماره ۱۱ آمده .

و شب از اعماق خود
این ساعت کوچک را بیرون افکنده
تا عشق در این درهای فروبسته
دنیای نوی بسازد تا این چراغ فروزانش کند.

مابرای موسیقی فقط نئی داریم
که لبهای ما دمادم در آن میدمد—
بجای تاج، تنها گلی هست
که من پس از آنکه آنرا
بر پیشانی تو نهادم مویم را گیسو میکنم.
جامه ازتن میدرم و بستری بزمین می‌گسترم،
و بوسه‌ای و خوابی شادی دنیای بی‌انتهای کوچکمان را
سرشار خواهد کرد.

۱۳ (۳)

شبانگاه دختر کوچکم از زیر پنجره
صدای همبازیهایش را شنید.
چراغی گرفت و آنرا در پشت
روسری خود نگهداشت
و با ترس از پله‌های تاریک پائین رفت.

من در شب مهتابی فروردین
در مهتابی نشسته بودم
که ناگهان فریادی بگوشم آمد—
دویدم تا ببینم کیست.
چراغ درمارپیچ پلکان تاریک خاموش شده بود.
پرسیدم، "فرزند، چرا فریاد کشیدی؟"
او از آن پائین با نگرانی پاسخ داد.
"پدر، گم شده‌ام!"

هنگامی که در شب مهتابی فروردین
به مهتابی برگشتم،
نگاهی به آسمان کردم، و بنظرم آمد
که در آنجا کودکی میرود و چراغهای
بسیاری را در پشت روسری خود پنهان کرده است.
اگر فروغ آن چراغها خاموش شود، او ناگهان می‌ایستد
و فریادی در آسمان پراکنده میشود،
که "پدر، گم شده‌ام!"

۱۸ (۲)

شب ژرف میشود و شعلهٔ میرنده، و لـرزان چراغ سوسومیزند.
فراموش کردم شامگاه را هنگامی که ـ
چون دختر روستائی که آخرین بار
درآن روز سبوی خود را از آب رودخانه پر کرده
درکلبهٔ خود رامی‌بست بپایم.
محبوبم، هنگامی که با تو گفت و گو می‌کردم
هیچ بصدایم توجه نداشتم،
بمن بگو آیا معنائی داشت؟
آیا از آنسوی مرزهای زندگانی
برایت پیامی آورده؟
زیرا اکنون، که صدایم خاموش شده،
احساس میکنم که شب با اندیشه‌هائی
که با ترس و بهت ازاعماق بی‌زبانی خود
خیره نگاه میکنند می‌تپد.

۱۹

آن روز فرا رسیدکه بت معبد را
بر ارابه بنشانند و در شهر مقدس بگردانند.
ملکه بشاه گفت، "ما هم برویم و در جشن شرکت کنیم."
تنها یک مرد از همهٔ اهل خانه به زیارت نرفت.

کارش این بود که ساقه‌های علف را جمع کند
و برای خانهٔ شاه جارو بسازد.
سرِخادمان از سر دلسوزی باو گفت،
"شاید تو هم با ما بیائی."
او سری خم کرد وگفت،
"نمیشود."

مرد در کنار راهی که ملازمان‌شاه
می‌بایست از آنجابگذرند مسکن داشت.
و هنگامی که فیل وزیر به آنجا رسید،
آن مرد را صدا زد و گفت،
"با ما بیا و خدا را ببین
که به بر ارابه‌اش نشسته است:"
آن مرد گفت، "جرأت نمیکنم
که در راه شاه خدا را جست و جو کنم."
وزیر پرسید، "دوباره چگونه بخت آنرا خواهی داشت
که خدا را بر ارابه ببینی؟"
مرد پاسخ داد، "هنگامی که خدا
خود بدر خانه‌ام بیاید."
وزیر بصدای بلند خندید و گفت،
"ای نادان! "هنگامی که

خدا بدرخانهٔ تو بیآید!"
شاه باید سفر کند تا او را ببیند!"
مرد گفت،
"جز خدا کیست که بدیدار
بیچارگان بیاید؟"

۲۰

همان‌گونه که زمستان پایان می‌یافت
روزها بلندتر میشدند؛
و در آفتاب سگم با شادی بسیار با آهوی دست‌آموز بازی می‌کرد.
مردمی که ببازار میرفتند در کنار پرچین جمع میشدند،
و ازاینکه عشق ایندوهمبازی را میدیدند
که بازبان‌هائی بس نا آشنا
تلاش میکنند، می‌خندیدند.

بهار بود و برگهای شاداب چون شعله پرمی‌کشیدند.

آهو چون میرمید فروغی در چشمان سیاهش میرقصید،
گردنش را در جنبش سایه‌اش خم میکرد،
یا گوشهایش را بلند میکرد
تا به زمزمهٔ باد گوش دهد.

پیامی غوطه خوران با نسیمِ سرگشته،
با صدا و سوسوی آسمان بهاری پراکنده میشود.
و در جهان نخستین آواز درد جوانی را میخواند،
هنگامیکه نخستین غنچه شکست،
وعشق به جست و جوی آنچه نمی‌شناخت براه افتاد
و هر آنچه را که شناخته بود ترک کرد.
و بعد از ظهری، هنگامی که سایه در میان درختان "املک" *
از نوازش نهانی روشنی سنگین و دلاویز میشود،
آهو چون شهابی که بعشق مرگ دوان است رمید.
هوا تاریک میشود، چراغهای خانه روشن میشود؛
ستاره‌ها در آمده و شب بر کشتزاران گسترده بود،
ولی آن آهو هرگز بازنگشت.
سگم شکوه کنان بسویم دوید،
و با چشمان شفقت انگیزش گوئی میپرسید
"نمی‌فهمم!"
ولی آنکه همیشه بفهمد کو؟

---

* Amlak

۲۷

گویند که در آن جنگل،
نزدیک جائی که رودخانه و دریا بهم میرسند
پریانی بشکل دیگر زندگی میکنند
و چون ناپدید شدند میفهمند که آنها پری بودند.
شاهزاده‌ای بآن جنگل رفت،
چون بآنجا که رودخانه و دریاچه بهم میرسند رسید،
دختری روستائی را دید
که در ساحل نشسته است و آبرا بچین و شکن میآورد
تا نیلوفرها را برقص برانگیزد.
او بنجوا از آن دختر پرسید،
"بمن بگو، تو کدام پری هستی؟"
دختر باین سئوال خندید و تپه‌ها خنده‌اش را منعکس کردند.
شاهزاده فکر کرد که او پری خندان آبشار است.

خبر بگوش شاه رسید که شاهزاده
با پری‌ای زناشوئی کرده؛
شاه اسب و سوارانی فرستاد و آندو را بخانه آورد.
ملکه عروس را دید واز تنفر روبر گرداند،
شاهدخت از خشم سرخ شد،

کنیزکان میپرسیدند
که آیا پریان اینگونه جامه میپوشند.
شاهزاده زمزمه میکرد "خاموش!
پری من با لباسی دیگر بخانهٔ ما آمده."

دررروز جشن سالانه ملکه بفرزندش گفت،
"به عروست بگو که ما را در برابر خویشانمان
که بدیدار پری میآیند شرمسار نکند."
و شاهزاده به عروسش گفت،
"برای عشق من حقیقت را بخویشانم بنما."
دختر مدتی خاموش نشست،
و هنگامی که اشک بر رخسارش دوید
با خم کردن سر رضا داد که اینکار را بکند.

ماه تمام میدرخشید،
شاهزاده که لباس دامادی پوشیده بود
به اتاق عروسش پا نهاد.
هیچکس آنجا نبود، مگر خطی از مهتاب که از پنجره‌بربسترافتاده‌بود.
خویشان و شاه و ملکه در اتاق جمع شدند.

شاهدخت در کنار در ایستاد.

همه پرسیدند، "پس عروس کجاست؟"

شاهزاده پاسخ داد، "او تا ابد ناپدید شد

تا خود را بشما نشان دهد."

آزادی

ای وطن، آزادی توآزادی از ترس است!

ترس، این اهریمن خیالی،

ساختهٔ روءیاهای هراسناک تست؛

آزادی تو آزادی از یوغ بار قرن‌هائیست

که سرت را فروافکنده،

پشتت را شکسته و فروغ چشمانت را برده

که اشارهٔ ندای آینده را نمی‌بینی؛

آزادی از زنجیرهای خواب،

که تو با آن خود را به آرامش شب می‌بندی

و به‌ستاره‌ای که از راه پرماجرای حقیقت

سخن میگوید بد گمانی؛

آزادی از هرج و مرج سرنوشت،

سرنوشتی که بادبانهایش بناتوانی

به بادهای نابینا، و سکانش بدستی

که همیشه چون "مرگ" سرد و سخت است،

سرسپرده‌اند؛
آزادی از خواری زندگی در دنیای عروسکان خیمه‌شب‌بازی ـ
جائی که سیمهای مرده جنبش‌ها را
آغاز می‌کنند و پیاپی با عادات ابلهانه
تکرار میشوند؛ ـ
جائی که لعبتکان شکیبانه به استاد لعبت باز
سر تسلیم فرود آورده‌اند
و چشم براهند که در تقلید یک لحظه زندگی
بجنبش درآیند.

کرشناکالی*

من او را گل کرشنا میخوانم
گرچه آنها در روستا سیاهش میخوانند.
من یک روز پر ابر و نگاه دیدگان اورا
بیاد دارم.
روسریش به پایش افتاده
و گیسوانش را بپشت افشانده بود.
افسوس، شما سیاهش میخوانید!
باشد، من چشمان سیاه غزال وش او را دیده‌ام.

* Krishnakali

هنگامی که فروغ رنگپریده تیره میشد
گاوهایش در مرغزار میآرمیدند.
او با گام‌های شتابزده
از کلبه‌اش که در نزدیکی نیزار بود بیرون می‌آمد.
نگاه تندش را بآسمان
که ابرهایش از باران سنگین بود
می‌افکند.
افسوس، شما سیاهش میخوانید!
باشد، من چشمان سیاه غزال‌وش او را دیده‌ام.

باد جنوب باوزش‌های ملایم
خوشه‌های نورستهٔ برنج را پیچ و تاب میداد.
من درآن زمین خلوت درمرز پرچین ایستادم.
اگر او مرا درنهان ببیند یا نبیند
تنها او میداند و من.
افسوس، شما سیاهش میخوانید!
باشد، من چشمان سیاه غزال‌وش او را دیده‌ام.

او در قلب سوزان اردیبهشت
شگفتی ابراست،
و در آرامش شامگاهی

سایهٔ لطیف جنگل ،

و در ابر باران ریز شب خردادی

راز نشاط خاموشی است .

افسوس، شما سیاهش میخوانید !

باشد ، من چشمان سیاه غزال‌وش او را دیده‌ام .

من او را گل کرشنا میخوانم ،

بگذار دیگران هرچه میخواهند بگویند .

نخستین نگاه چشمانش را

درشالی زار دهکده "ماینه" * احساس کردم .

نه روبندی بصورت داشت

و نه لحظه‌ای فرصت که شرمگین شود .

افسوس، شما سیاهش میخوانید !

باشد ، من چشمان سیاه غزال وش او را دیده‌ام .

سرود شانتی نیکیتان

این دلدار، این شانتی نیکیتان

از آن ماست .

ما در گهواره آغوش او بخواب میرویم .

* Maina

هرگاه که او را می‌بینیم
چهره‌اش شگفتی نو عشق است،
زیرا که این دلدار از آن ماست.

ما در سایه‌های درختانش،
در آزادی آسمان بازش
دیدار میکنیم.

سحرگاهان و شامگاهانش
بوسه‌های آسمان را بهمراه دارند
ماه را احساسی نو می‌بخشند
که این دلدار از آن ماست.
آرامش سایهٔ او را
زمزمهٔ جنگل بجنبش میآورد،
باغ‌های "املکی"* او
از جذبهٔ برگها بلرزه در می‌آیند.
او در ما و در پیرامون ما ساکن است،
هرچند که ما از او دور باشیم.

* Amlaki

او دل‌های ما را با سرودی بهم پیوند می‌زند.

ما را با موسیقی خود یگانه می‌کند،

تارعشق ما را با انگشتان خود بنوا در می‌آورد؛

و ما همیشه بیاد داریم

که این دلدار از آن‌ماست.

هدیه عاشق

این کتاب هم گلچینی از اشعار تاگور است که خود شاعر آنرا فراهم آورده است. بیشتر ترانه‌های "هدیهٔ عاشق" عاشقانه است و از دو کتاب معروف بنگالی "پروازقوها" و "دلبر گریزان" گرد آورده شده.

در این جنگ ۱۳ شعر از "هدیهٔ عاشق" آورده می‌شود.

۴

او بقلبم چنان نزدیک است

که گل مرغزار بزمین؛

او چون خواب بر تن خسته دلپذیر است.

عشق من باو زندگانی منست

که در سرشاری روانست،

و چون سیلاب پائیزی

آرام آرام میرود.

سرودهایم با عشقم یگانه است،

چون زمزمهٔ جویبار

که با تمام امواج و جویهایش ترانه میخواند.

۵

اگر آسمان و همهٔ ستاره‌هایش

از آن من بود،

اگر جهان و ثروت بیکرانش

از آن من بود،

من باز بیش از این‌ها میخواستم ،
ولی من در این جهان به کوچکترین گنج آن خرسندم
اگر تنها او از آن من باشد .

۹

خانه‌ام کنار پَرچینی از گل‌های حناست ؛
راه را نشانت خواهم داد .
برایت بستری خواهم گسترد
و چراغی خواهم افروخت .
بامدادان هنگامی که مرغان
از صدای دوشیدن گاوها
سر از خواب بر دارند ،
بیدارت خواهم کرد .

۱۰

چیست که این زنبورها ،
این رهروان راه نهانی را
از خانه بیرون میکشد ؟

در بالهای مشتاق آنها چه غوغاست ؟
آنها چگونه میتوانند موسیقئی را

که در جان گل‌ها خفته است بشنوند؟
آنها چگونه میتوانند به اتاقی
که انگبین شرمگین خاموش در آنست
راه بیابند؟

۱۳

دیشب در باغ شراب جوشان جوانیم را به تو پیشکش کردم.
چشمانت را فرو بستی،
ساغر را بلب بردی و لبخند زدی،
و من نقابت را بالا بردم، گیسوانت پریشان بود؛
دیشب هنگامی که رؤیای ماه
همهٔ دنیای خواب را فرا گرفته بود
چهره‌ات را بسینه‌ام میکشیدی.
امروز تو درآرامش سرد شبنم بامدادی
شست وشو کرده و جامهٔ سپید پوشیده‌ای،
و با سبدی پرگل بسوی پرستشگاه خدا میروی.
و درآرامش سحری با سری افکنده
در سایهٔ درخت کنار راه خلوت پرستشگاه می‌ایستم.

۲۸

خواب دیدم که او بر بالینم نشسته،

با انگشتانش نرم نرمک مویم را پریشان می‌کند
و آهنگ نوازش را مینوازد.
به چهره‌اش نگاه کردم و تلاش نمودم
که اشکم فرو نریزد، نشد.
تا این‌که اندوه گران یک سینه سخن
چون حباب خوابم را شکافت.
برخاستم و تابش کهکشان را،
چون جهانی سکوت که در آتش باشد،
فراز پنجرهٔ اتاقم دیدم،
با خود اندیشیدم که آیا او هم
در این هنگام خوابی چون خواب من دیده؟

۳۶

ای بندهای من،
شما در دلم موسیقی برانگیختید.
تمام روز با شما بازی کردم
و شما را زیور خود ساختم.
ای بندهای من، مادوستانی یکدل بودیم،
روزگاری بود که مرا از شما بیمی در دل بود،
ولی‌این بیم بر آنم داشت تا شما را بیشتر دوست بدارم.
شما دوستان شب تار و دراز من بودید،

ای بندهای من ، من پیش از اینکه با شما وداع گویم
در برابرتان سر فرود میآوردم .

۳۹

تماشاگری در پشت دیدگانم نشسته .
گوئی در زمان‌ها و جهانهای آنسوی ساحل یاد
چیزهائی دیده است ،
و آن مناظر از یاد رفته
بر سبزه میدرخشند وبر برگها میلرزند .
او در زیر نقاب‌های نو
بهنگام غروبِ بسیاری از ستاره‌های بی‌نام
چهرهٔ آن محبوب را دیده است .
گوئی آنگاه آسمانش با درد دیدارها و فراق‌های بیشمار
بدرد آمده ،
و اشتیاقی این نسیم بهاری را همه‌جاپراکنده است ،
اشتیاقی که مالامال از زمزمه دوران‌های بی‌آغاز است .

۴۰

پیامی از روزهای گذشتهٔ جوانی من آمده و میگوید ،
"من درمیان لرزه‌های اسفندِ زائیده نشده ،
جائی که لبخند چون اشک میرسد

و ساعات پرستش ازسرودهائی
که خوانده نشده‌اند و رنجورند،
چشم براه توام."
میگوید، "از آن راه سالخوردهٔ فرسوده،
از دروازه‌های مرگ نزدم بیا.
زیرا رؤیاها از میان میروند،
امیدها نومید میشوند،
میوه‌های چیدهٔ سال میپوسند،
ولی من همان حقیقت جاویدم،
و تو با من دوباره درسفر ساحل زندگیت
دیدار خواهی کرد."

۴۳

ای مرگ، تو غم بزرگ "جاوید" را
در زندگانیم بجا نهاده‌ای.
تو افق اندیشه‌هایم را با رنگهای غروب جدائیت رنگ کرده‌ای،
و از زمین تا آسمان عشق
خطی از اشک کشیده‌ای.
زندگانی و مرگ که در بازوان دلپذیر تواند
با پیوند زناشوئی در من یگانه شدند.
میاندیشم که چراغی افروخته بدست

چشم براه بنشینم که
در آنجا پایان و آغاز چیزها بهم میرسند
جهانم از درهائـی که تو گشودی
به آنجا رفت ــ
تو جام مرگ را بلبانم گرفتی
وآنرا از زندگانی خود سرشار کردی.

۴۷

راه همسفر با وفای منست.
تمام راه در زیر پاهایم با من حرف میزند،
و تمام شب برای رؤیاهای من آواز میخواند.
دیدار من با او آغازی ندارد،
و در هر سپیده دم آغاز میشود،
تابستانش را با گل‌های شاداب
و نغمه‌ها نو میکند
و هر بوسهٔ نو او برای من اولین بوسه است.
من و راه دو عاشقیم.
من شبها برای او لباس عوض میکنم،
و چون روز میدمد
آن بار ژندهٔ کهنه را
در مسافرخانهٔ کنار راه میگذارم.

۴۹

فرزندم ، تو از من میپرسی بهشت کجاست ؟
دانایان میگویند که آنسوی
حدود مرگ و زندگیست ،
و از آهنگ روز وشب
درپیچ و تاب نیفتاده ؛
و در این زمین نیست .
ولی شاعر تو میداند که خشم جاویدش
برای زمان و مکانست
وهمیشه سخت میکوشد که در زمین پر بار زائیده شود .
فرزندم ، بهشت در اندام دلپذیر تو ،
در قلب پر تپش تو کامل‌میشود .
دریا از سرشادمانی بر طبل‌ها میکوبد
گل بسر انگشت‌ایستاده تا ترا ببوسد .
زیرا بهشت در تو ،
در بازوان این مادر ، این زمین ،
زائیده میشود .

از بهم زدن رؤیای خدا
دو زن برخاستند.
یکی که رقاصهٔ عرصهٔ بهشت است و کام دل مردان.
او میخندد و خاطردانایان را
از طاعات سرد
و خاطر ابلهان را از پوکیشان آشفته میکند؛
و آنها را با دستهای بی‌پروا
چون دانه در بادهای بیهودهٔ فروردین،
در خشم شکوفای اردیبهشت می‌پراکند.
آندیگری مادر، ملکه تاجداربهشت است
و بر تخت سرشاری پائیز زرین نشسته؛
او بهنگام خرمن دل‌های سرگشته را
بلبخندی، که چون اشک دلاویز است،
به زیبائی که چون دریای سکوت سنگین است،
میکشاند،ـ
آنها را در پیوند مقدس "مرگ و زندگانی"
به معبد "ناشناخته" میآورد.

* * *

خوشه ها

خوشه‌ها گلچینی از ۸۸ شعر و سرود است که ناگندرانات‌گوپ

آنرا به انگلیسی درآورده است. Nagendranath Gupta

این کتاب را شرکت "هند کتاب" در نوامبر ۱۹۵۰ در الله‌

آباد بچاپ رسانده است.

در این جنگ ۲۱ شعر از این کتاب آورده میشود.

پاهای یک زن

بر سینه زمین دو ردپا ، دو ردپای بیکار ،
دو پای چون گل سوری لطیف ، افتاده است .
با رؤیای نوازش گل‌های بیشمار
خاطرهٔ صدبهار بزمین میآید ؛
گل‌های سرخ شکوفای صدبهار فرو ریخته
و با دو پای زیبا آمیخته ؛
فروغ خورشید تابان و پریده رنگ
درسایهٔ این‌دوپافرو رفته .
آنها در کنار راه سرودهای جوانی میافشانند ،
و خلخال‌ها همانگونه که بآنها چسبیده‌اند گریه میکنند ،
و رقص را افسون دلاویز به بند میکشد .
زمین ستمگر است و خشک و سخت ،ـــ
بیا ، آه بدلم بیا که در آنجانیلوفرسرخ آرزوی از شرم سرخ
فرو میغلتد .

نخستین بوسه

آسمان با چشمانی فرو افتاده خاموش است.
غوغای مرغان فروایستاد. باد خاموش شد،
نوای نهر روان درلحظه‌ای ایستاد؛
زمزمهٔ جنگل در دل جنگل فرو مرد
بر ساحل دور افتادهٔ رود بی چین و شکن
در سایه‌های شب، حاشیهٔ آسمان
خاموش بر زمین لال فرو آمد.
درآن لحظه در مهتابی خاموش و خلوتْ ما یکدیگررا بوسیدیم.
درست در همان لحظه، در دور و نزدیک
در معابد خدایان آوای ناقوس‌ها و نفیر بوق‌ها،
که پرستندگان را ندا میداد، برخاست،
در آسمان پرستارهٔ ناپیدا کرانه لرزشی افتاد.
و چشمان ما مالامال اشک شد.

بانوی ناآشنا

ای بانوی دیار بیگانه، من ترا می‌شناسم.
ترا می‌شناسم، تو در دریازندگی میکنی!
ای بانوی دیار بیگانه، ترا در روز پائیزی،

درشب تابستان، دردلم دیده‌ام!
ای بانوی دیار بیگانه، بآسمان گوش فرا میدهم،
شنیده‌ام، آواز ترا شنیده‌ام؛ دلم بتو سرسپرده!
ای بانوی دیار بیگانه، پس از آنکه بر فراز جهان اوج گرفتم
بدیار ناآشنا فرود آمده‌ام،
بر آستانهٔ خانهٔ تو چون مهمان آمدم.

بازی با دل

ای دلارام! تو با دلم چه بازی میکنی؟
دلم آمد و آمد تا درپای تو بساحل رسید،
آنرا بگیر و بنگر.
پشته‌ای علف نیست، گلهائی که آب آورده باشد نیست؛
ای دلارام، با دلم چه بازی میکنی؟

بیـــداری

درکلبهٔ جوانی من مرغی نغمه می‌خواند که "برخیز، ای دختربیدارشو،
چشمان مست عشقت را بگشا، برخیز، ای دختر برخیز!
در این شب بی‌آرام، تو ای‌بیمناک‌نخستین عشق‌به نغمهٔ فروردین

بیدار شوه"

در باغ من آنجا که مرغان ازشاخی به شاخ دیگر می‌پرند، فاخته‌ای پیوسته فریاد میکند، "برخیز، ای دختر برخیز، در غرور نوجوانی بیدارشو، به بوی تازهٔ گل‌ها به دم ناتوان بادجنوبی، در تنهائی‌گوشهٔ خلوت بیدار شو! درآغوش گلها برخیز، در شرم لرزان آهسته برخیز!" گوش فرا ده! بر تخت سینه‌ام دیگر بار در دلم نوای دل‌انگیز نی بگوش میرسد، که "برخیز، ای دختر برخیز."

دادگری شهریار

برهمن خشمگین به حضور شهریار شتافت و گفت:
"سرور، شبانگاه دزدی به خوابگاه همسرم آمد
تا شرافت او را بدزدد؛دزد را گرفته و ببند کشیده‌ام،
چگونه او را بکیفر رسانم؟"
شهریار گفت: "مرگ."

پیام آورشهریار دوان دوان و نفس زنان، با چشمانی بی‌آرام آمد وگفت:
"سرور، آن دزد شاهزاده، فرزند آنسرور است؛ شب برهمن

او را ببند کشید و هم اکنون خون او فرو ریخت؛ ما برهمن را ببند کشیده‌ایم و آورده‌ایم، چگونه باید او را کیفر دهیم؟"

شهریار گفت: "آزادی."

نخل

بر یک پای ایستاده، از درختان دیگر بلندتر،
این نخل است که بآسمان چشم دوخته؛ خوش دارد که ابرهای تیره را
بشکافد و بآن دور دست‌ها پرواز کند؛
ولی کوبالش؟
آرزوهایش را بر برگهای‌گرد بالای سرش میگسترد؛
این بالهای اوست که خیال پروری میکنند،
شایدکه او بپرواز در آید و خانه‌اش را ترک گوید.
درسراسر روز برگها میلرزند و پر میزنند،گوئی بآسمان میروند؛
و نخل میاندیشد که از آسمان پرواز خواهدکرد، و تا بآنسوی ستارگان
اوج خواهد گرفت؛ آنجا که باد فرو میمیرد و برگها از چرخ زدن و فرو
ریختن باز میمانند، خیالش باز میگردد و مادرش، خاک،
را بیاد میآورد، و بکنجی که در زمین از آن‌اوست خرسند است.

دختران ستاره

مادر، ستاره‌ها را نگاه کن، آنها را میشناسی؟ آنها هرگز نمی‌خوابند،
و با چشمانی آرزومند زمین را نگاه میکنند.
همانطور که من بال ندارم و نمی‌توانم پرواز کنم، و غمگینم،
ستارگان هم غمگینند، زیرا آنها پا ندارند و نمی‌توانند بزمین بیایند.
تو هربامداد، سبو در بغل، به خم آن رودخانه میروی و آب‌میاوری.
ستارگان به عکس خود، که در آب افتاده، نگاه میکنند و همچنان که
ساعتی از پی ساعت دیگر میگذرد، آنها میاندیشند که چه شاد بودند
اگر آنها دختران روستائی بودند و میتوانستند در رودخانهٔ لبالب‌شنا
کنند و سبوهایشان در کنارشان شناور بود.

معاوضه

مادر، اگر تو آسمان بودی و من درخت چمپک،*
ما بی سخن رقص سخن را میرقصیدیم.
نسیم تو همانگونه که میرفت مرا ندا میداد و تمام وقت‌برشاخه‌های
من می‌رقصید؛

* Cnampak

من می‌خواهم بگویم "مادر"، ولی از کجا سخنی خواهم یافت؟
و صدایم بر برگهایم خواهد رقصید.

فروغ تو باترانه‌ای درخشان بر شبنم من باینسو و آنسو خواهد رفت. و در گوش‌های من زمزمه خواهد کرد.

من غنچه‌هایم را شکوفا خواهم کرد و آنها درحالیکه میکوشند تا سخن بگویند برقص خواهند آمد.

سایهٔ ابر گذران تو با من خواهدآمیخت و پرواز خواهد کرد، و این چون داستانهای پریان یک روز ابدی خواهد بود.

ناگاه باران در پس باد تو فرو خواهد بارید؛ پیراهن تو آبی سیر خواهد بود و پیراهن من سبز جنگلی.

فروغ خندهٔ تو خواهد بود و برگهای من خواهند رقصید؛ تو از آن بالا، با چشمانی باز به پائین نگاه خواهی کرد.
من اوج خواهم گرفت و با آوازی خاموش دستانم را بلند خواهم کرد.

تو همیشه رشته‌ای ازستارگان آراسته بگوهر بگردن خواهی آویخت. و من خود را با گلهای شکفته‌ام خواهم آراست.

ترانهٔ درخت

مهتاب من، تو در این شب فروردین درشاخه‌ها و برگهای من بدام افتادی: چون دلم آرام‌گیرد سرودی که در نهر نوای تو ستارگان

را می‌برد، در حیاط من زمزمه میکند. غنچه‌های من به اشارهٔ خندهٔ تو همه میشکفند؛ باد جنوبی مست از بوی خوش گل‌های من راه را گم کرده.

ای سپیدی، تو موجی از رنگ را به جانم فرستاده‌ای؛
دل نجواگر من بدام خندهٔ تو افتاده.

گام سرور

سرور، من صدای گام‌های ترا در ساحل زندگانیم میشنوم.
در خاموشی خلوت، در هوای تابستان، سیاره‌ها و ستاره‌ها در آسمان با چشمانی مات خیره نگاه میکنند.
نهر اندیشه آرام آرام در دلم روانست.
دیدگانم چون مرغان تشنه بیدارند.
گوشهایم را در ژرفای دلم باز کرده‌ام.
در کدامین بامداد تو در سایبانم میایستی؟
و من عوطه‌ور در دریای سعادت
همهٔ شادی‌ها و رنجهایم را فراموش خواهم کرد.

سرود زمین

ای خاموش، اگر سخن نگوئی دلم را با خاموشی تو سرشارخواهم کرد.

آرام به پشت خواهم افتاد همانگونه‌که شب از ستارگان فروزان افروخته است و شکیبانه بپایین نگاه میکند.

چون سپیده بدمد وتاریکی سپری شود صدای تو با رگباری زرین فرو خواهد بارید و آسمان را خواهد شکافت.

از زبان تو چه ترانه‌ای برخواهد خاست؟ به آهنگ تو پیچک خواهد شکفت.

نیلوفر روشنائی

نیلوفر روشنائی با صد گلبرگ زیر آسمان شکفته؛

برگهای نیلوفر بر هم افتاده‌اند و بهمه سو پهن شده‌اند، و آبهای تیرهٔ سیاه شب را می‌پوشانند.

برادر، من در میان حجرهٔ طلائی شاد می‌نشینم،

و پیرامون مرا صدگلبرگ روشنائی آرام فرا گرفته.

باد میوزدو میگذرد، در آسمان موجها برخاسته؛

در همه‌جاترانه بگوش میرسد، در همه‌جا زندگانی میرقصد ومیرود.

نوازشی ملایم و آسمانی همهٔ تنم را نوازش می‌کند. در این دریای زندگانی غوطه‌ور میشوم و سینه‌ام را از زندگانی سرشار میکنم؛ باد پیرامونم را گرفته و چرخ‌زنان در آسمان میگذرد.

نقش‌های آن بی‌نقش

تودر میان بندها آزادانه آهنگ مینوازی، و از اینرو تو دلپذیر در من هویدا میشوی.

با رنگها و بوهای خوش بسیار، با رنگها و آهنگ‌های بسیار ای "بی‌نقش" تصویر تو خانهٔ دل مرا فرا گرفته است.

هنگامی که تو و من بهم بیامیزیم، همه آشکار میشوند؛
دریای جهان با موجهائی که باینسو و آنسو میرود درپیچ و تاب است؛

فروغ تو سایه ندارد، زیرا آنرا در قالب من‌ریخته‌اند،
و در اشکهای من زیبائی یافته.

جهان‌های نو

سرورم، همانگونه که چنگ تو در تاریکی بنواست، ستاره شکوفا میشود.

روحم را با آهنگ بلند موسیقی زخمه بزن، و در ژرفای تاریک روح

آفرینش نواصیلی برخواهد خاست. دسته‌های فروغ، در ساحل دیگر آسمان نو برخواهد خاست.

شاعرم! در مجسمهٔ زیبائی تو شبیه من کشیده خواهد شد؛ در آن شگفتی بی‌پایان خواهد بود، و شکوه تو عریان خواهد شد: و من بنشاط ازلی، به فروغ لبخند تو خجسته خواهم شد.

راه او

آنان روز و شب شتابان در پی‌کارهای خود میروند؛
من روز وشب در کنار راه تنهامی‌نشینم و خار میکنم.
او از کنار این راه خواهد گذشت و من چشم براهم؛
خارهای بسیار به پاهایش می‌خلد، غبارش فرا گرفته،
و من روز و شب از شرم می‌میرم.

چنگ آتش

ای چنگ آتش! چگونه زخمه میزنی، آسمان به آواز فروغ ستارگان میلرزد.
پس تو با دستهایت اندوه مرا نوازش کردی؛ گویی آفرینشی نو

در زندگانی من برانگیخته شد.

تو بر تار چنگ زخمه میزنی، چون تار میلرزد؛ سرورم، روانم آگاه از آن غرور همه را تحمل خواهد کرد.

سبم دیگر بار از آتش سهمگین تو خونین است، تو ستارگان نورا میافروزی وآنانرا از درد سرشار میکنی.

گوهر جادوئی آتش

روانم را بگوهر جادوئی آتش بنواز،
این زندگانیم را بهدیهٔآتش خجسته کن.
این تن را بلند گردان، آنرا چراغ پرستشگاهت کن؛
بگذار روز و شب شعلهٔ روشنائی در نغمههای من فروزان باشد.

بگذار که شبها نوازش تو از فراز تاریکی بگذرد و ستارههای نو را بشکفاند.

تاریکی از پیش دیدگان کنار خواهد رفت، آنها هر جا کهمیروند روشنائی را خواهند یافت. اندوهم شعلهور خواهد شد و سر بآسمان خواهد کشید.

روانم را بگوهر جادوئی آتش بنواز.

تاوان

رنج هست ، مرگ هست ، درد فراق هست ؛
با اینهمه آرامش، شادی ، و بی‌پایان بیدارند .
زندگانی جاودانه روانست ، خورشید و ماه و ستارگان لبخند میزنند ؛
بهار گونه‌گون فرا میرسد ؛ موج ناپدید میشود ، و باز بر می‌خیزد ، گل می‌پژمرد و باز شکوفا میشود . نیستی نیست ، پایان نیست ،
هرگز نشان کاستی پیدا نیست . در پای آن "کمال" روان جائی می‌یابد .

آخرین پیشکش

سرورم ، گل‌ها تمام شده ، فقط ترانهٔ من مانده ، آخرین پیشکشم را بپذیر !

نیلوفر اشکهایم را بپای تو افشانده‌ام ؛ دستم گیر ، جانم را بپذیر ، آخرین پیشکشم را بپذیر !

خجلتم را ازمیان بردار ، ترسم را دور کن ؛ بر همه تلخی دلم یکباره پیروز شو .

سرورم ، تاریکی شبم را ، چراغ خانه‌ام را ، همه تاب و توانم را ، و آخرین پیشکشم را بپذیر .

نیم و نیم

دام تو برهمهٔ جهان گسترده‌است،
مرا چگونه یارای گریزست؟
نیمی از من دربند است و آن نیم دیگر آزاد.
گاهگاه بهنگام فراموشی، دلم خود را میگشاید،
ولی آنرا باز پنهان میکنم.
از بیرون صدف را مانم، سفتم و بسته؛
و در اندرون من برای تو مرواریداشکی هست.
دلم آرزومند آنست که بتو خیره شود،
و هرگز چشم بهم‌نگذارد،
چرا چشمان بسوی تو باز نمیگردند؟
نیمی در بندم، نیمی‌آزاد.

تاگور

ادوارد. ج. تامپسن E. J. Thompson شاعر انگلیسی چند کتاب درباره تاگور و ادبیات بنگالی نوشته: "غزل‌های عارفانهٔ بنگالی شاکته" (۱۹۲۳)؛ "رابیندرانات تاگور" (۱۹۲۶)؛ و "رابیندرانات تاگور، شاعر و دراماتیست" (۱۹۴۸).

ما در این جُنگ از کتاب "رابیندرانات تاگور، شاعر ودراماتیست" — که با نام "تاگور" در اینجا آورده میشود — چند شعر معروف تاگور را ترجمه کرده‌ایم. از این شعرها یکی "موجهای دریا" ست که از اشعار بلندتاگور است و دیگر چند شعر کوتاهست از کتاب‌های "لیپکا" و گیتی‌مالیه.

در این جُنگ ۹ شعر از این کتاب آورده می‌شود.

موجهای دریا

در جشن سهمگین، برسینهٔ دریای ناپیدا کرانه،

"ویرانی" در پیچ و تاب است، فرو می‌پیچد و می‌برد.

باد سرکش، با نیروئی لگام گسیخته میغرد،

هزاران بال خود را بهم میکوبد.

آسمان و دریا، در آن آشفتگی پردامنه با هم میلرزند؛

تاریکی بر چشمان گیتی پرده میکشد.

آذرخش، خندهٔ سهمگین سپید بُرّای "طبیعت" سنگدل،

میدرخشد و تهدید میکند، کف‌ها زمزمه میکنند.

نیروهای دیوانهٔ اهریمن کور، کر، بیخانه و زشت بهرسو میتوفند و ویران میکنند، همهٔ بندها را فرو شکسته‌اند.

افق‌ها همه آشفته‌وار درهم میآمیزند، اقیانوس نیلفام تیره‌میشود، میگرید و میغرد.

او خشمگین، هراسناک، گریان، با تندرها و خندهٔ هول‌انگیز، با دام‌دیوانه،کف بلب آورده میدود، جوشان و خروشان میشکند و پراکنده میشود، عبث حمله میکند تا کرانه‌های خود را بیابد.

گوئی "وسوکی" * زمین را فرو افکنده بازی میکند، تاج هزار

---

* Vasuki اژدهائی که زمین را در بر گرفته.

سر خود را میگسترد ، چنبرهایش در پیچ و تاب‌اند .

گوئی "شب" دریای پهناور شده ، وحشتی باینسو و آنسومیرود ، ده سو را به لرزه در میآورد ، پارچهٔ پردهٔ خوابش را از هم میدرد . در رقص "طبیعت" سنگدل نه آهنگی ، نه‌وزنی ، نه معنائی و نه نشاطیست .

آیا "مرگ" نیرومند که بصد شکل در آمده ، در آنجا پای میکوبد و دست میافشاند ؟

آب و بخار و تندر و باد که شکل‌های نابینای هستی‌اند ، رگهای زندگانی نو خود را در تیرگی میکشند . نه‌سوئی ، نه مانعی و نه بندی می‌شناسند ، از خود می‌ترسند ، هجوم میآورند ، ویران میکنند .

هان ! آن میان رابنگر ، هشتصد زن و مرد در برابر آنها چشمانشان باز و خیره مانده ، در آغوش همند ، سینه بسینه ایستاده‌اند !

"توفان" ، این عجوز آدمخوار ، کشتی را بهوا می‌برد و فریاد میکند : "بده ! بده ! بده ! "

دریا ، انبوه کف ، با هزاران دست بلند کرده‌اش فریاد میکند .

"بده ! بده ! بده ! "

از درنگ بخشم آمده ، کف بلب آورده ، میغرد !

"مرگ" ، کبود ازخشم بسیار ، سپید میشود .

کشتی کوچک را یارای آن نیست‌که آن سنگینی گران رابدوش کشد ، آهنین سینه‌اش خواهد شکافت !

فراز و نشیب یکی شده ، آنها این بازیچهٔ کوچک را میربایند

تا با آن بازی کنند!

کشتیبان بر عرشه می‌ایستد، مردان و زنان، لرزان، خدارا ندا میدهند: "خدایا! رحم‌کن، رحم!"

ناله‌ای دردناک بلند میشود: "جان ما را نجات ده! مارا نجات ده!"

کو آن خورشید آشنا؟ کو آن ماه و ستارگان؟

کوشادی و اعتماد ما؟ دامن زمین کجاست؟، خانه‌های ما کجاست؟

نشاط زندگانی ما کو؟ اینست بازی اهریمنی یک نامادری اهریمن!

هرجا مینگریم چیزی آشنا نمی‌بینیم، هیچ چیز از آن ما نیست،

مگر هزاران چهرهٔ سهمگین، مگر هزاران پیکر هولناک!

خدایا، تونیستی! رحمی‌در کارنیست! زندگانی نیست! تنهابازی "طبیعت" است و بس! وحشت را بنگر، کودک شیرخوار می‌ترسد، فریاد می‌کشد، شیون میکند.

نالهٔ رحم‌آور لحظه‌ای آرام میشود! در یک چشم بهم زدن پایان یافت!

هیچکس را یارای آن نبود تا بداند که زندگانی کی آمد، کی‌شد!

گوئی بیک باد صد چراغ بیکبار فرو مردند!

ناگهان در هزاران خانه سعادت فرو ایستاد.

این "دیوانهٔ" سنگدل درد دیگران را نمیداند! خود را نمی‌شناسد!

چرا در آن میان دل انسان بود، چرا دوست داشت، چرا بارش بار رنج بود؟

چرا مادر اینجاست، و این کودک شیرخوار که بچهره‌اش نگاه میکندکیست؟

چرا برادری به برادر دیگر آویخته و در آغوشش افتاده؟

در پرتو دلاویز خورشید، آنان با محبت سرشار با هم بازی میکردند، از شادی و غم خود بهم‌نصیبی میدادند! چرااشک در چشمانشان میلرزد؟

آه ای امید شگفت انگیز!

عشق پر از بیم چون شعلهٔ چراغ میلرزد!

مردمی که در دامن چنین توفانی نوازش شده‌اند چگونه میتوانند بی بیم حرکت کنند، چرا "اهریمن‌مرگ" هرامید را، هرسعادت‌را فرو خورد؟

مادری که در کام نیستی فرو می‌جهد چرا کودکش را هنوز در آغوش‌دارد؟ میدود و به پیشباز مرگ میرود! با اینهمه حتی در آنجا هم از کودکش دست نمیکشد.

او دولت دلش را سخت در آغوش می‌گیرد.

در یکسو دریا و آسمان در برابر هم صف‌آرائی میکنند و درسوی‌دیگر یک زن می‌ایستد!

آنکه کودک شیرخوار بی‌یار او را ازاو جدا خواهد کرد، کیست؟

در نهر ستمگر "طبیعت" سنگدل، در دل انسان چنین عشق از کجاپیدا میشود؟

این مهر مادری، که هرگز نومیدی نمیداند چیست، بخطر سر نخواهدسپرد، جاودانه بجرعه‌های شراب آسمانی زندگانی تازه جاوید است.ـ آن کنج جهان، گرچه لحظه‌ای بیش نپاید، او را شناختهـ

آیا او می‌تواندبی‌شوق و شور یک مادر وجود داشته باشد؟

در دل این توفان در سینهٔ ناتوان یک مادر، "عشق "آمده تا از"مرگ"

دست ببرد!

آیا این "سرشاری عشق" نیست‌که این عشق را برانگیخته؟

در یک جا رحم و سنگدلی با هم‌نبرد می‌کنند!

تردیدی نرم نرمک نابودکننده،

بدگمانی سخت و امید نیرومند یاران همند،

آنها لانه‌های خود را با هم ساخته‌اند.

کدامین راست و کدامین دروغ است؟

روز وشب این دل پرسندهٔ انسان بتندی می‌تپد،

بالا میرود، فرو میکوبد.

نیروی اهریمنان توفان بر آن میکوبد،

بااینهمه دروغ را ندیده میگیرد.

عشق میآید و در آغوش‌میگیرد،

همهٔ بیم‌ها را بیرون میراند.

آیا این ویران کردن وساختن بازی دوگانهٔ‌ازلی و ابدی دوحداست؟

آیا هم پیروزی و هم شکست جاودانه وجود دارد؟*

---

* مانسی، "تاگور" ص‌های ۴ — ۷۱

پاسخ تند

"انجام" میگوید: "روزی خواهد رسید که همه چیز پایان یابد؛
پس، ای "آغاز" این بخود بالیدن تو بیهوده است!"
"آغاز" میگوید: "دوستم نه،
حتی‌آنجا هم که پایان هست، من سرم را دوباره بلند میکنم."[۱]

مهربانی و سپاس

چشم اشکبار گفت: "ای خاموش، کیستی؟"
مهربانی پاسخ میدهد که "من سپاسم."[۲]

نابـودی

گل سپالی[۳] فریاد میکشد:

۱ــ کنگا، "تاگور" ص۱۴۳
۲ــ کنگا، "تاگور" ص۱۴۳
۳ــ Sepháli

"ای ستاره، من فرو می‌افتم، میمیرم!"

ستاره‌پاسخ میدهد.

"کارم پایان یافته!"

گل‌های جنگل و ستارگان آسمان میگویند:

"ما سبد وداع شب را پر میکنیم."[۱]

ندزدیدنی

مرگ میگوید: "فرزندت را می‌ربایم."

دزد: "زر ترا."

سرنوشت: "من دار و ندارت را می‌ربایم."

هرزه‌گو: "من ترا بدنام میکنم."

شاعر: "ولی کیست‌که بتواند شادی مرابرباید؟"[۲]

۱ـ کنگا، تاگور ص۱۴۳

۲ـ کنگا، تاگور ص۱۴۳

قانون آزادی

"روءیا" چنین می‌بالد: "آزادم و بیرون از چنبر قانون گام برمیدارم."

"حقیقت" میگوید: "همینست‌که ترا دروغین میدانند."

"روءیا": "ولی ترا به زنجیرهای فراوان بسته‌اند."

"حقیقت: ـــ "از همین رو من به "حقیقت" معروفم."[۱]

بدفهمی

شب، نهانی، شاخه‌های جنگل را پر از گل میکند و میرود.

گل‌ها می‌شکفند و میگویند: "ما گل‌های سپیده‌دمیم."

سپیدهٔ پرگو میگوید: "راست است."[۲]

تو با جامهٔ زیبا به شبهای من آمده‌ای

ترادرودمیفرستم.

تو در دل تاریکی من خندیده‌ای،

۱ـ کنگا، ص۱۴۴

۲ـ کنگا، تاگور ص۱۴۲

ترا درود میفرستم .

در این آسمان شرمگین، آرام و خاموش

ترا درود میفرستم .

در این بادآرام آرامش‌بخش، خواب‌آلود

ترا درود میفرستم .

بر تخت چمن این زمین خسته،

ترا درود میفرستم .

در این افسونِ خاموشِ ستارگان پایدار

ترا درود میفرستم .

دراین‌استراحتگاه تنها، در پایان کار،

ترا درود میفرستم .

در حلقه‌گل‌خوشبوی این‌آسمان‌شبانگاهی

ترا درود میفرستم .

*

دوستم، از او برایم بگو، بگو که او در میان خاموشی توفان،

در دل آرامش، آنجا که زندگانی زره‌اش را بتن میکند،

چه بگوش توزمزمه کرده است؛

بگو که بزرگترین نیازتو از اوست، و بگو که او همیشه دل سرگشتهٔ ترا

ازمیان دام راه‌ها جست و جو میکند.[۱]

۱– تاگور، میان صفحه ۶۷–۲۶۶

در راه بی‌پایان

در کنار پنجره می‌نشینم ، و هر روز دخترکی را می‌بینم ،

که نه بازی میکند ، ونه شاداست ، بلکه آرام است و گرم‌کار.

او با گامهای تند کارهای روزانه‌اش را انجام میدهد .

من با قلبی سنگین از بار اشک او را نگاه میکنم .

و از سر مهر و همدردی لبخند میزنم .

امروز کشتیم لنگر بر خواهد گرفت و من راه سفر

در پیش خواهم گرفت .

آن دختر نیز روزی‌که دورهٔ خدمتش پایان یابد

به‌دیار خود میرود .

نه او مرا میشناسد ، و نه من او را .

ولی دوست‌دارم او را ، که در پی رشتهٔ حیات خود میرود ،

ببینم که پایان کارش کجاست .

در روستائی ناشناس در دیاری دور چون عروس

بخانهٔ ناشناس عروسی خواهدرفت ،

و آنگاه مادر خواهد شد و سپس همه چیز

پایان خواهد یافت .

افسوس ، که‌میداند ورای‌آن ، راه آن دختر

بکجا میانجامد.[1]

---

۱ ـ از Ananta Pathe ، چای‌تالی ، این شعربه‌اعتبار ارزشش‌از "تاریخ‌ادبیات بنگالی" ، دکترسوکومار Sen. دهلی نوچاپ سهیتیه‌آکادمی ۱۹۶۰ ص‌های ۸۸–۲۸۷

شعرها

"شعرها" جنگیست از ۱۳۰ غزل و سرود که بیشترآنها را خود شاعر از بنگالی بانگلیسی برگردانده است.

این مجموعه در چهار قسمت تنظیم شده. ناشر آن Krishna Kripalani است و دانشگاه ویشوه ــ بهارتی آنرا چاپ کرده.

در این گلچین ۶۹ شعر از چاپ سپتامبر ۱۹۴۶ آن در قسمت "شعرها" و "بال‌های مرگ" آورده میشود.

۱

ای یار بیا ، باز مگرد ، بر این زمین سخت گام نه .

رؤیاها را در تاریکی گرد میآور .

توفان‌ها در آسمان میتوفند ،

آذرهای آذرخش بخواب ما میتازند .

به زندگانی مشترک فرود آی .

بافتهٔ فریب گسسته شده است ؛

بیا در دیوار سنگهای سخت پناهی بساز[1] .

۲

مژدهٔ عشق من در میان گل‌های بهاری پراکنده میشود .

سرودهای کهن را بیاد میآورد .

دلم ناگهان برگهای سبز آرزو پوشیده است .

دلدارم نیامد ، ولی نوازش او بر موهای منست ،

۱— Marichiká کدی و کمل ۱۸۸۶

و صدای او همراه زمزمه‌های فروردین
به گلزارهای عطرآگین میرسد .
نگاه خیره‌اش در آسمانست ، ولی چشمانش کجاست ؟
بوسه‌هایش در هواست . ولی لبهایش کجاست ؟[۱]

۳

این فریاد همه بی‌ثمر است ،
و این آتش‌سوزان آرزو همه بی‌بر ،
خورشید آرام میگیرد ،
جنگل راتاریکی فرا گرفته است
وآسمان را افسون .
ستاره شامگاهی با نگاهی فرو افتاده
و گامهائی آهسته در پی روز گذرنده پدیدار میشود .
و نفس شامگاه با سرشاری احساس وداع ژرف میشود .

من دستهایت را در دست میگیرم ،
و چشمانت را باچشمان آزمندم ببند میکشم ؛
میجویم و فریاد میکنم که کجائی ، کجائی ، کجاه
شعلهٔ جاویدی که در اعماق تو پنهان بوده اکنون کجاست ه

۱ـ Gitochchhwas همان کتاب

بدانسان که در ستارهٔ تنهای آسمان تاریک شامگاه،
روشنی آسمان با راز پهناورش میلرزد.
در چشمان تو، در اعماق سیاهی آنها،
یک پرتو روان، از رازی پهناور لرزان، میدرخشد.
و من خاموش بر آن چشم می‌دوزم.
و با تمامی قلبم به دریای اشتیاق ژرف چشم می‌دوزم
و خود را گم میکنم[1].

۴

اگر عاشقی را حاصلی جز درد نیست.
عشق پس چرا هست؟
تو که دلت را پیشکش او کرده‌ای
این‌چه نادانیست که مدعی قلب او باشی!
با آرزوئی که در خونت شعله میکشد
و شیدائی که در چشمان تو میدرخشد.

او در جهان هیچ چیز نمیخواهد
چه او خداوند خویشتن است؛
هوای دلکش بهاری

۱ــ Nishphal Kámaná یا آرزوهای بی‌ثمر، خود شاعر آنرا "آرزوی‌روان انسان" ترجمه کرده مانسی ــ ۱۸۹۰ این شعر با تغییرات بسیار در "هدیهٔ عاشق" آمده است.

گل‌ها و نغمهٔ مرغان همه او راست؛

ولی عشق چون سایه‌ای ویرانگر

همهٔ جهان را محو،

و زندگانی و جوانی را تیره میکند.

پس، تو چرا طالب این مهی که هستی را تیره و تار میکند؟[1]

۹

بندها؟ آری، راستی که این عشق و امید دل‌های ما،

بنداند.

این دو چون بازوان مادرند که کودک را

به گرمی آغوش خویش میفشارد.

تشنگی؟ آری، این تشنگی است که زندگانی را بسرچشمهٔ

شادی در پستانهای مادر جاویدان میکشد.

که را یارای اینست که این تشنگی را از زندگانی شکوفان کودک بگیرد

و بند بازوان حلقه شدهٔ مادر را بگسلد؟[2]

۱۰

با خود می‌اندیشیدم که چون دیدگان ما در راه بهم افتد

۱ــ ماياكهلا ۱۸۸۸

۲ــ Bandhan ، بند، ۱۸۹۳ شونارتری ۱۸۹۴

باید چیزی باو بگویم.
ولی او گذشت، و چیزی که میبایست بگویم
چون زورقی بیکار روزها و شب‌ها
ساعت‌ها بر امواج بالا و پائین میرود.
گویا در جست و جوی بی‌پایانش .ر ابرهای پائیزی
زورق میراند و چون گلهای شبانگاهی شکوفا میشود،
و سخنان گم شده‌اش را
در غروب آفتاب می‌جوید.
چیزی که میبایست باو بگویم
چون شبتاب‌ها در دلم سوسو میزد
تا معنای خود را در تاریکی نومیدی بیآبد.[1]

۱۱

سرور هستی من، آیا رضای تو در من کامل شده است؟
روزها بی خدمت و شبها بی عشق‌سپری شده‌اند.
گل‌ها بر خاک افتاده، کسی آنها را برای قبول تو نچیده است.
تارهای چنگی که تو با دستهایت بر آن‌ها زخمه زده‌ای
آهنگهایشان خاموش و گم شده‌اند.

۱- Gitabitan ۱۸۹۴ گیتابیتان مجموعه‌ای از سرودهای تاگور است.

در سایهٔ باغ تو بخواب رفتم
و فراموش کردم که درختان را آبیاری کنم.
عاشقم، آیا اکنون از هنگام آن گذشته؟
آیا ما بپایان این بازی رسیده‌ایم؟
پس بگذار زنگ جدائی زده شود،
بگذار بامداد برای طراوت عشق فرا برسد.
بگذار برای ما گره زندگانی نو در بند نو عروسی بسته شود.[1]

۱۲

ای کالیداس،تو در تاجگذاری جوانی،
یارت در کنار، در جایگاه خود،
در نخستین بهشت "عشق" نشستی.
زمین فرش سبز زمردین را زیرپاهای شما گسترد،
آسمان سایبان زربفتش را بر فراز سرتان گرفت؛
فصل‌ها با افسون‌های گوناگون جام‌های می خود،
گرد شما رقصیدند،
همهٔ جهان به تنهائی شادی شماسر سپرد،
و از اندوهان و دردهای انسانی
در خلوت بیکران حجلهٔ شما هیچ نشانی بجا ننهاد.
ناگهان نفرین خدا از آن بالا فرود آمد

۱ ــ Jiban-debatá ۱۸۹۶ چیترا ۱۸۹۶

و رعد و برق جدائیش را
بر دل کندن بی‌پایان غرور جوانی فرو بارید.
هنگامی که پرده از انزوای عشق در کشیدند
در یک لحظه رسالت فصل پایان یافت،
و در آسمان مه‌آلود از اشک
نمایش با شکوه جهان بارانی خرداد پدیدار شد
و نواهای غمناک قلب محروم تو
باآن به سوی رویائی دور سفر کرد.[1]

۱۴

تو ای اقیانوس چیزها،
میگویند که در اعماق ظلمانی تو
مرواریدها و گوهرهای بیشمار وجود دارد.
غواصان دانا در دریاچه به جست و جوی آنها هستند.
ولی من دوست ندارم با آنان به جست و جوی گوهر بروم.
فروغی که بر پهنهٔ تو میدرخشد،

۱- Meghdut, Ritusanghár ۱۸۹۶، چالی تالی ۱۸۹۶
کالیداس Kalidása شاعر و نمایشنامه‌نویس باستانی هند در قرن پنجم میلادی میزیست.
از آثار معروف او یکی شکونتلا Shakuntala است که ارنست ریر (۱۹۰۹ – ۱۸۲۳) فرانسوی بالهٔ دل‌انگیزی بر آن نوشت. دیگر از آثار معروف او Meghaduta یا "پیک ابر" است.

رازی که در سینه تو آرام آرام میرود،
موسقی‌ای که امواج ترا دیوانه میکند،
و رقصی که با کف‌های تو بسفر میرود،
مرا بس.
هرگاه که از آنان خسته شوم،
به ژرفای ناپیدای تو، آنجا که مرگ یا گنج هست،
فرو خواهم شد.[۱]

۱۹

دلم را در جهان انداختم؛
تو آنرا برداشتی.
در پی شادی بودم و اندوه نصیبم‌شد،
تو اندوه دادی و من شادی یافتم.
دلم پاره پاره شد،
تو آن پاره‌ها را بدست گرفتی
و برشتهٔ عشق کشیدی.
در به در آواره‌ام کردی
تا نشانم دهی که چه مایه بمن نزدیکی.
عشق تو مرا در رنجی عمیق فرو برد،

۱ــ Tatvasaundarya ۱۸۹۶ چاپ تالی

چون سر برآوردم دیدم که در خانهٔ توام.[1]

۲۰

دلم، چون طاووس روز بارانی،
چترش را که از رنگهای شعفانگیز اندیشه نقش و نگار یافته
میگشاید،
و در حال وجد نقشی را در آسمان میجوید.
به شوق کسی که او را نمیشناسد،
دلم میرقصد.

ابرها در افلاک میتوفند —
رگبار آفاق را میروبد،
کبوتران خاموش در آشیانههای خود میلرزند،
غوکان در کشتزارهای سیلگرفته بصدا در میآیند، —
و ابرها میتوفند.
هان کیست او که بر برج شهریار
گیسوی خود بر موهای سیاهش پریشان کرده،
و بر دو پستان خود پردهٔ نیلگون کشیده؟
او بی شکیب است و در برقهای ناگهانی آذرخش

۱ـ سرود Purnakám ، کلپنا ۱۹۰۰

میایستد و میگریزد
ومیگذارد که آن موی سیاه
بر سینه‌اش برقصد.

آه، دلم چون طاووس میرقصد،
قطره‌های باران بر برگهای نودمیدهٔ
تابستان فرو میریزند،
لرزش صدای جیرجیرک‌ها سایهٔ درخت را میلرزاند،
رود از کنارهٔ خود لبریز شده
و مرغزاران روستا را میشوید.
دلم میرقصد.[۱]

۲۱

زمین لال به چهره‌ام نگاه میکند
و بازوانش را بگرد من حلقه میکند
سبانگاه انگشتان ستاره‌ها به رؤیاهای من دست میکشد
آنهانام پیشین مرا میدانند.
آنها زمزمه میکنند
و آهنگ لالائی دراز و خاموش را بیادم میآورند.

۱ـ Nababarshá باران نو ۱۹۰۰ کشنکا ۱۹۰۰

آنها لبخند چهره‌ای را
که در فروغ کوتاه نخستین سحر دیده شده بخاطرم می‌آورند.
در هر ذرهٔ زمین عشق است و درپهنهٔ آسمان شادمانی.
اگر خاک شدم، چه غم
چون پاهای او آن را لمس میکند.
اگر گل شدم، چه غم
زیرا او گل را بدست خواهد گرفت.
او در دریا، در ساحل، و در آن کشتی که همه را می‌برد، هست.
هرکه ام خجسته‌ام، و این زمین که خاکی عزیز دارد خجسته‌است.[۱]

۲۲

آنانی که بمن نزدیکند نمیدانند که تو از آنان
بمن نزدیکتری.
آنانی که با من گفت و گو میکنند نمیدانند که سینه‌ام
مالامال سخن‌های نگفتهٔ تست.
آنانی که در راه من گرد می‌آیند نمیدانند
که من تنها با تو گام برمیدارم.
آنانی که دوستم دارند نمیدانند که عشق آنان
ترا بقلبم می‌آورد[۲].

۱– اوتسرگه ۱۴، ۱۹۱۴
۲– سرود ۱۰ نای ویدیه ۱۹۰۱

۲۴

شهریارم ، تمنا دارم که در بارگاه خلوتت بارم دهی .
مرا از میان مردم فراخوانی .
هنگامی که دروازه بروی همه باز بود
من‌با مردم شتابان به حیاط داخل‌شدم ،
و در آن انبوهی ترا نیافتم .

اکنون هنگامی که آنها شبانگاه
فانوس‌های خود را بر میدارند
و هریک در راههای گوناگون
به خانه‌های گوناگون خود میروند ،
اجازه‌ام ده که لحظه‌ای اینجا بمانم ،
درپای تو بیایستم ، و چراغ را بالا گیرم و چهره ترا ببینم[۱] .

۲۷

ای برادران من ، شرمگین مباشید
که با جامهٔ سپید سادگی خود ،
در برابر مغروران و زورمندان بپا می‌ایستید .

۱ـ نای ویدیه ۳۷

بگذارید تاجتان از فروتنی باشد،

و آزادی شما آزادی روان.

هر روز تخت خدا را بر لختی بینوائی خود بسازید

و بدانید که آنچه هیولاست بزرگ‌نیست،

و عرور همیشه نمی‌پاید[1].

۲۹

ابرهای تیره فروغ خورشید را از بالا محو کرده‌اند؛

و ما مرغان قفس فریاد میکنیم و از تو میپرسیم:

"دوستم، آیا لحظهٔ مرگ آفرینش فرا رسیده؟

آیا خدا عنایات خود را از آسمان دریغ داشته؟"

هنگام آن آمده که دم ناگهانی فروردین از آن دور دست

رایحهٔ امید را بدل‌های ما بیاورد،

و فروغ بامدادی باافسون طلائی خود

میله‌های‌آهنین زندان ما را زر کند

و شادی جهان بیرون را بقفس‌های ما بیاورد.

ولی ببین، آنسوی تپه‌ها هوا تاریک است،

و شمشیر فروغ هیچ شکافی

در این تاریکی انبوه نداده است.

۱- سای ویدیه ۹۳

امروز زنجیرها به پای ما سنگینی می‌کند.
و در آسمان هیچ پرتو روشنی دیده نمیشود
تا با آن بساط شادی دروغین را برپا دارند،
ولی دوست من، مگذار که ترس و اندوه ما ترا آزرده کند!
نیا که بر درقفس ما بنشینی با ما گریه کنی.
تو دور از ما به سوی ابرها اوج میگیری.
و از آنجا پیام خود را با ترانه میفرستی:
"روشنائی جاودانه تابان است.
چراغ خورشید خاموش نشده."[۱]

۳۰

نبرد پایان یافت. پس از ستیزه و کشاکش‌ها
گنج فراهم آمده، و در گنجخانه انبار شده.
ای زن، اکنون با سبوی طلائی زیبائیت بیا.
همهٔ غبارها و آلودگی‌ها را بشوی، —
رخنه‌ها و شکاف‌ها را پر کن،
و این توده را سروسامانی بخش.

۱— اوتسرگه ۳۱

ای زن زیبا، با آن سبوی زرین که بر سر گرفته‌ای بیا.
بازی پایان یافت. من به روستا آمده
و سنگ اجاقم را برپا کرده‌ام.
ای زن، اکنون که سبوی آب مقدس را
می‌بری، بیا؛ با لبخندی آرام
و عشقی صادق خانه‌ام را صفا بخش.
ای زن نجیب، با سبوی آب‌مقدس بیا.

بامداد پایان یافت. خورشید گدازانست.
بیگانهٔ آواره در جست و جوی پناهست.
ای‌زن، با سبوی مالامال از دلگشائی بیا.
در را بگشا و با حلقه گل شادباش
او را بدرون بخوان.
ای زن خجسته، با سبوی لبریز از دلگشائی بیا.
روز پایان‌یافت، هنگام وداع فرا رسیده
ای زن، با سبوی سرشار ازاشک بیا.
بگذار دیدگان غمناک تو بر راه وداع
تابشی ملایم بیافکند،
و نوازش دستهای لرزان تو هنگام جدائی را سرشار کند.
ای زن غمگین، با سبوی اشکهایت بیا.
شب تاریک است؛ خانه خالیست و بستر تهی.

تنها چراغ آخرین آیین‌ها میسوزد.
ای زن، بیا و سبوی لبریز خاطره‌ات را بیاور.
با موی پریشان مواج
و جامهٔ سپید پاکیزه‌ات در نهانخانه را بگشا،
و در چراغ پرستش روغن کن.
ای‌زن دردمند، بیا و سبوی لبریز خاطره‌ات را بیاور.[1]

۳۳

از میان مرگ و غم
دردل "جاویدان"
آرامش جای دارد.
نهر زندگانی یکسره میرود،
آفتاب و فروغ ستارگان
لبخند هستی را
و بهاران نغمه‌هایش را بهمراه دارند.

امواج بر می‌خیزند و فرو می‌نشینند،
گل‌ها می‌شکفند و می‌پژمرند
و دلم در پای آن "بی‌پایان"

۱ـ اوتسرگه ۴۶

مشتاق جایگاه اوست.[۱]

۳۴

شب بر من فرا رسیده،

آرزوهای من که سراسر روز آواره بودند،

چون زمزمهٔ دریا در هوای آرام شامگاهی

به دلم باز گشته‌اند.

چراغی تنها در تاریکی خانه میسوزد،

در خونم خاموشیست.

چشمانم را می‌بندم

و در دلم زیبائی آنسوی نقش‌ها را می‌بینم.[۲]

۳۵

این نغمه چیست که زندگیم را سرشار میکند؟

تنها من میدانم و دلم.

چرا چشم براهم، چه میخواهم و آنهم از چه کسی؟

تنها من میدانم و دلم.

بامداد چون دوستی بر در خانه‌ام لبخند میزند.

۱- ۱۹۰۳ گیتابیتان

۲- همان کتاب

شب چون گلی در کنارهٔ جنگل فرومیاویزد،
از بام تا شام نوای نی در هوا موج میزند.
آن نغمه اندیشه‌هایم را پریشان میکند.
این نوا چیست؟ این نوازندهٔ جاودانی کیست؟
تنها من میدانم و دلم.[۱]

۳۶

خوب کردی که مرا چون بگدائی آمده بودم
باز گرداندی.
در نگاه وداع تو لبخندی دیدم؛
و از آن هنگام
درسم را آموخته‌ام. کشکول کهنه را
شکستم،
چشم براه بختم تا آنچه از آن منست
بمن بدهد.
از بامداد مردم بر دروازهٔ تو گردآمده‌اند.
حاجتشان را برآور. هنگامی که شب فرا رسد
آنها پراکنده میشوند،

۱ـ گیتابیتان

و فریادها خاموش میشود؛
آنگاه که‌ستاره‌ها گوئی
به حماسهٔ قرن پیش از تولد خود ــ
حماسهٔ نبرد روشنی نودمیده با تاریکی کهن ــ
گوش میکنند،
من با احترام اشتیاقم بپای تو می‌آیم:
"ای استاد، عودم را بدست گیر
و بر آن بنواز"[۱]

۳۷

ای گذشتهٔ بی‌آرام، گام‌های آرام ترا
در خونم احساس کرده‌ام،
در دل روز ژاژخا چهرهٔ ترا دیده‌ام.
آمده‌ای که داستان ناتمام پدران ما را
بخطی نادیده بر برگهای سرنوشت مابنویسی؛
توطرحهای فراموش شده را
برای ساختن پیکره‌های نو بزندگی باز میگردانی.
آیا "اکنون" بی‌آرام خود انبوهی از نقش‌های تو نیست
که چون گروه ستاره‌ها از ژرفای شب لال کنده شده؟[۲]

۱ــ اوتسرگه ۲۰
۲ــ اوتسرگه ۳۵

۳۸

خجسته‌ام که در این مرز و بوم زاییده شدم
و خجسته‌ام که بخت آنرا داشتم
که او را دوست بدارم.

چه غم اگر او را گنج بانوانه در گنجخانه نیست
ولی مرا دولت پاینده‌ٔ عشق بسی گرانبهاست.
دلم را بهترین هدیه‌ٔ خوشبوئی،
گل‌های اوست و نمیدانم جای دیگر
کجا ماه میتابد که بتواند وجود مرا
از چنین زیبائی سرشار کند.

نخستین فروغی که‌به چشمانم تابید
فروغ آسمان او بود،
و او خواهد گذاشت تا همان فروغ دیدگانم را،
پیش از این‌که دیگر همیشه بسته شوند، ببوسد.[۱]

۱ــ گیتابیتان ۱۹۰۵ این سرود و پنج سرود بعدی در روزهای نهضت سوداشی در بنگال سروده شده.

۳۹

سرانجام سیل رودخانهٔ خشک شما را
سرشار کرده.
قایقران را ندا دهید،
ریسمان را پاره کنید،
قایق رابراه اندازید.

یاران من، پارو را برگیرید،
قرضتان سنگین شده،
زیرا شما روزهای بیکاری را
در خشکی بیگاه کرده‌اید،
بشتابید که بخرید و بفروشید.
لنگر را بالا بکشید،
بادبان‌ها را برافرازید،
بگذارید هر آنچه شدنیست بشود.[۱]

۱– گیتابیتان ۱۹۰۵

۴۰

اگر آنان‌بصدای تو-پاسخ ندادند تنها برو،
اگر آنان بیمناکند و خاموش رو بدیوار خم میشوند،
ای تو بینوا،
دلت را خالی کن و با خود به صدای بلند سخن بگو.
اگر آنان دور شدند و ترا
هنگامی که از بیابان میگذری
تنها گذاشتند،
ای تو بینوا،
درراهت بر خارها قدم نه،
و در راهی خون‌آلود و تنها
سفرکن.
اگر هنگامی‌که شب از توفان تو میلرزد
آنان چراغ را فرا راه تو نگیرند
ای تو بینوا،
با برق تندر درد
قلبت را روشن کن
و بگذار تنها بسوزد.[۱]

۱ــ گیتابیتان ۱۹۰۵

۴۱

ترا دیوانه میخوانند. تو خاموش
چشم براه فردا باش.
سنگسارت میکنند. چشم براه فردا باش.
آنان حلقه گل خود را خواهند آورد.

دور از تو بر مسند بلندشان می‌نشینند.
چشم براه فردا باش.
فرو خواهند آمد و در برابر تو
سر فرو خواهند آورد.[۱]

۴۲

خدایا! آب و خاک و هوا و میوه‌های
دیار مرا دلپذیرکن.

خدایا! خانه‌ها و بازارها، جنگل‌ها و کشتزارهای

۱– گیتابیتان ۱۹۰۵

دیار مرا افزون کن.

خدایا! نویدها و امیدها، کردارها
و گفتارهای مردم دیار مرا
حقیقت ببخش.

خدایا! جان‌ها و دلهای پسران
و دختران دیار مرا یگانه کن.[1]

۴۵

تنها برای یک هیچ مرا سرشار شادی کن.
تنها دستم را در دست‌گیر.
در شب ژرف دلم را بردار. و آنچنانکه
میخواهی با آن بازی کن.
مرا با هیچ بخود ببند.
خود را در پیش پای تو خواهم افکند.
و آرام خواهم بود.

۱ـ Gán ۱۹۰۵

در زیر این آسمان خاموشی را
با خاموشی دیدار خواهم کرد.
زمین را بسینه خواهم فشرد
و با شب یگانه خواهم شد.
زندگانی مرا با هیچ شاد کن.
باران سراسر آسمان را روفته.
گل‌های یاس همراه باد سرکش نمناک
از عطر خود نشاط می‌یابند.
ستارگانی که در زیر ابرها پنهانند
در نهان میلرزند.
مرا بگذار تا دلم را با هیچ
ولی ژرفای شادیم را سرشار کنم.[۱]

۵۲

دولت تو بیکرانست، ولی رضای تو اینست
که آنرا اندک اندک
از من و دستهای کوچک من بستانی.
از اینجاست که تو مرا با ثروتت

۱- Barsá Sandhyá کهی یا ۱۹۰۲

توانگر کرده‌ای،
و با این‌که در خانه‌ام بسته بود تو خود به در
خانه‌ام آمدی.
تو بر ارابه‌ات، که از اندیشه هم تندتر میرود نمی‌نشینی،
اما رضای تو اینست که بر خاک فرود آئی
و پابپای من گام برداری.[۱]

۵۳

میدانم که این گل روزی خواهد شکفت
و تاج خارهای من خواهد شد.
میدانم اندوهم برگهای‌سرخ خود را
میگسترد و دلش را بسوی
خورشید میگشاید.
نسیم جنوب، که آسمان برای او
چشم براه روزان و شبان خسته است،
دلم را ناگهان میلرزاند.
عشقم در لحظه‌ای خواهد شکفت؛
هنگامی که گل برای پیشکش رسیده
دیگر شرمگین نخواهم بود.

۱ــ سرود ۳۳ گیتی مالیه ۱۹۱۴

و با پایان شب گل به نوازش دوستم
در پایش فرو خواهد افتاد
و آخرین گلبرگش را با شادی
خواهد داد.[1]

۵۴

دلم به شعلهٔ ترانه‌های تو در آتش است و میسوزد.
همه جا میرود و مرزی نمی‌شناسد.
میرقصد و در آسمان دست میافشاند،
مرده و زوال یابنده را میسوزاند.
ستاره‌ها خاموش از میان تاریکی
نگاهش میکنند.

بادهای مست از هر سو بر او می‌تازند.
هان، این آتش، چون نیلوفر سرخ،
گلبرگ‌هایش را در دل شب میگسترد.[2]

۱– سرود ۴۹ گیتی مالیه
۲– سرود ۸۹ گیتی مالیه

۵۶

با شمشیری در دست‌راست
و گلی در دست چپ گرفته میاید.
درخانه‌ات را میشکند و میگشاید.
نمیاید دریوزگَـی کند، میآید نبرد کند و پیروز شود.
در خانه‌ات را می‌شکند و میگشاید.
باگام‌های منظم از راه مرگ بزندگانی تو میآید.
هرچه تو داری او آن را از آن خود میکند،
و هرگز به نصیبی تنـها قانع نیست.
او در خانه‌ات را می‌شکند و باز میکند.[۱]

۵۷

سرورم، اگر همیشه در راه زندگانی می‌مانم
ناتوانی مرا ببخشای.
دل اندوهبار مرا که در خدمتش میلرزد
و درنگ میکند؛ ببخشای.

۱ـ سرود ۲۰ گیتالی ۱۹۱۴

اشتیاق مرا که دارائیش را
بیدریغ در راه گذشته‌ای بیسود
میدهد، ببخشای.

این گل‌های رنگ پریدهٔ پیشکشم را
که در ساعاتی که از گرمای سخت
می‌پژمرند، ببخشای.[1]

۵۸

ای‌زائر، شبِ سال خستهٔ کهن
پایان یافت.
خورشید تابان صدای "ویرانگر"،
آن آتشین تازیانهٔ پلیدی‌های گذشته، را
براه تو میآورد.
خطی انبوه از دوری، چون آهنگی
بس دلنواز در راه میگسترد،
آهنگی که از ساز تک تارگدائی که راه گم کرده را می‌جوید،

۱– سرود ۵۹ گیتالی.

نواخته شد.

بگذار خاک تیرهٔ راه
ترا در بازوان خود گیرد،
و ترا از چنگ آن خستگی که به تو آویخته
رهائی بخشد!

موسیقی خانه، فروغی چراغ شامگاهی،
نگاه مشتاق عاشق چشم براه، برای تو نیست.
تو همیشه آسودگی "زندگانی" را،
که نه در خوشی است و نه در آرامش یا آسایش
خواستار شده‌ای،
پس ترا هنگام آن فرا رسیده که از هر دری روبگردانی.

"ستمگر" آمده، تیرها و میله‌های دروازهٔ تو ویران شده،
سبوی می تو شکسته؛
دست آنکس را که نمی‌شناسی،
و ترا یارای شناختنش نیست، بگیر.
ای زائر، هرگز بیم مدار
از بیم "حقیقت" هرگز باز مگرد،
از خیال پندار مترس،

آخرین هدیه‌ات را از او که همه‌چیز را می‌برد،
بستان.
آیا شب کهن پایان یافته؟
پس بگذار پایان یابد![1]

۵۹

ندایت بتندی بهمهٔ کشورهای جهان رسیده
و انسان‌ها پیرامون جایگاه تو گردآمده‌اند،
آن روز فرا رسیده. ولی هند کجاست؟
آیا او هنوز پنهانست؟
لنگ لنگان می‌آید؟
بگذار که بار خود را برداشته
و با همگان گام بردارد.
ای خدای نیرومند، ای سرور جاودانه بیدار!
پیام پیروزیت را برای او بفرست.
آنانی که سخت در برابر درد استوار بوده‌اند
از بیابان مرگ گذشته‌اند
و زندان خطاهای خود را ویران کرده‌اند.

۱- بلاکا ۴۵، ۱۹۵۶

آن روز فرا رسیده.
ولی هند کجاست؟
بازوان ناتوانش بیکار و شرمگین است،
روزان و شبانش بیهوده میگذرند،
شادی زندگانی هیچ در آن نیست.
ای سرور جاودانه بیدار،
با نفس زندگانی بخشت او را بنواز.

خورشید بامدادی سال نو برآمده است.
تالار پرستشگاه تو پر از زائر است.
آنروز فرا رسیده.
ولی هند کجاست؟
او را از جایگاهش فرو کشیده‌اند،
و او شرمگین بر خاک نشسته است.
ای سرور جاودانه بیدار، از شرم آزادش کن،
و در "خانهٔ انسان" خود جایش ده.
در شاهراه‌های جهان انبوه مردم
و پژواک غرش چرخهای
ارابهٔ تو فرو پیچیده‌اند.
آسمان از آوازهای مسافران میلرزد.
آن روز فرا رسیده.

ولی هند کجاست؟

درهای خانهٔ سالخورده‌اش فرو بسته،
و امیدش فروغی ندارد،
دلش در سکوت فرو شده است.
ای سرور جاودانه بیدار،
صدایت را برای کودکان لالش بفرست.

مردمی هستند که نیروی ترا
در دل‌ها و رگهای خود احساس‌کرده
و کمال زندگانی را یافته،
و بر ترس چیره شده‌اند.
آن روز فرا رسیده.
ولی هند کجاست؟

ضربه‌ات را بر بدگمانی او بخویش،
بر نومیدی او فرود آر!
ای سرور جاودانه بیدار،
او را از بیم سایه‌اش رهائی بخش.[1]

۱- گیتابیتان ۱۹۱۷

۶۲

من برای آمدن تو در خانه نخواهم نشست
و چشم براه نخواهم بود،
بلکه بیرون خواهم رفت،
زیرا گلبرگ از گل‌های آویخته فرو میریزد.

و زمان بپایان خود پرواز میکند.
باد نمی‌وزد، آب در چین و شکن است.
بشتابید و ریسمان را پاره کنید،
قایق را بدست آب بسپارید،
زیرا زمان بپایان خود پرواز میکند.

شب پریده رنگ است، ماه تنها
زورق رؤیاهایش را در آسمان میراند.
راه ناشناس است، ولی من توجهی بآن ندارم.
خاطرم بال آزادی دارد.
و میدانم که از تاریکی خواهم گذشت.
بگذار که سفرم را آغاز کنم،
زیرا زمان بپایان خود پرواز میکند.

۶۴

نمی‌توانم مادرم را بیاد بیاورم ،
فقط گاهی در میان بازی بنظرم میرسد
که بر بالای بازیچه‌هایم آهنگی می‌خواند ،
این آهنگ ترانه‌ایست که مادرم
بهنگام تکان دادن گهواره‌ام زمزمه می‌کرد .

نمیتوانم مادرم بیاد بیاورم ،
ولی هنگامی‌که در سپیدهٔ صبح پائیزی
بوی گل‌های شیولی[1] در هوا موج میزند ،
بوی عبادت صبحگاهی‌در پرستشگاه
چون بوی مادرم بمشامم میرسد .

نمیتوانم مادرم را بیاد بیاورم ،
فقط هنگامی که از پنجرهٔ خوابگاهم
به نیلگونی‌آسمان دور نگاه میکنم ،
احساس میکنم که آن آرامش نگاه مادرم

۱- Shiuli یاس.

به چهرهٔ من،

سراسر آسمان را فرا گرفته است.[۱]

۶۵

مادر. تو بمن میگوئی کجا بیشتر دوست دارم بروم.

همانجائی که من اول بار از آنجا پیش تو آمدم.

ولی هرگز آن‌جا را نمی‌توانم بیاد بیاورم.

پدرم به تلاشم لبخند میزند و میگوید،

"آنجا آنسوی ابرها در دیار ستارهٔ شامگاهی است."

ولی من از تو شنیدم که ژرف است و در سینهٔ زمینست،

و از آنجا گل‌ها در جست و جوی خورشید بر میدمند.

عمه میگوید "آن دیار در ته دریاست، دیده نمیشود

و همهٔ گوهرهای‌گرانبها در گنجینه آن پنهانست."

برادرم مویم را میکشدو میگوید،

"ابله، چگونه میتوانی آنجا را پیدا کنی،

چون آنجا در هوا ناپیداست."

هنگامی که بتو گوش می‌کنم بنظرم میرسد

که آنجا باید در همه جا باشد،

۱ـ Mane Poda ، ۱۹۲۱ ، ششوبهولانات ۱۹۲۲

فقط آموزگار سرش را تکان میدهد و میگوید ـ

"آنجا هیچ جا نیست." [۱]

۶۸

تو جرعهٔ ترانه‌هائی را که برایت

ریخته بودم نوشیده‌ای،

و حلقه گل روءیاها را پذیرفته‌ای.

دل آوارهٔ بیابان مرا

تو با دردی که نوازش تو بود

همیشه نواخته‌ای.

هنگامی که روزهای من پایان یابند،

وداع من در خاموشی نهائی خاموش شوند،

صدای من در فروغ پائیزی و ابرهای پرباران

با این پیام که ما دیدار کرده بودیم

بجا میماند. [۲]

۱ـ Sangsai ششو بهولانات

۲ـ گیتابیتان

۷۰

ای دختر قرنی که زاییده میشوی
مرا ببخشای اگر در غرورم
نقش ترا میکشم که شعر مرا میخوانی.
در آن هنگام ماه شکاف‌های شعر مرا
با رگبار خاموشی سرشار میکند.
گوئی تپش قلب ترا احساس میکنم
و زمزمهٔ ترا میشنوم،
"اگر امروز او زنده بود
و ما با هم دیدار میکردیم
او مرا دوست میداشت."
میدانم بخود میگوئی،
"تنها بگذار که یک امشب
در مهتابی خانه‌ام چراغم را
برای او برافروزم،
اگر چه میدانم که هرگز نمی‌آید."[۱]

۱– Bhabi kal پوربی ۱۹۲۵

۷۴

اوگل لبخندش را برایم گذاشت
و میوهٔ دردم را برد.
دستهایش را بهم کوفت و گفت، پیروز شده است.

نیمروز چشمانی چون دیوانگان دارد،
آن تشنهٔ سرخ در آسمان خشمگین بود
سبد را گشودم و گل را پژمرده یافتم.[۱]

۷۵

ای خفته، او را که شب در کنار راه تو گام برمی‌دارد،
بخانه‌ات مخوان.
زبانش زبان مردم دیار بیگانه است،
و آهنگی که بر ساز یک تار خودمینوازد ناآشناست.
ترا نیازی نیست که برای او جائی فراهم آوری،
او پیش از سپیدهٔ صبح
راه خود را در پیش خواهد گرفت،
زیرا از او خواسته‌اند که تا در جشن آزادی

۱– Badal ۱۹۲۵ در راه ایتالیا سروده شد، پوربی.

در ستایش فروغ نودمیده ترانه بخواند.[1]

۷۷

این اسیری که در تو می‌نالد و تشنهٔ روشنائی است
کیست؟
اگر چه نَفَس زندگانی سراسر هوا را فرا گرفته
ولی عود او خاموش است؛
اگر چه بامداد آسمان را روشن ساخته
ولی چشمان او نمی‌بینند.

مرغان جنگل از بیداری نوی آواز میخوانند،
در رنگ گل‌ها شادی و زندگانی نوشکفته است،
شب پشت دیوارها ناپدید شده،
و هنوز چراغ در آن حجره دود میزند و میسوزد.
افسوس، چرا میان خانهٔ تو و آسمان جدائیست؟[2]

۱ـ گیتابیتان، بالتیک ۱۹۲۶
۲ـ گیتابیتان

۷۸

نترس. چون تو پیروز خواهی شد،
درهای تو گشوده خواهد شد،
بندهای تو خواهند گسست.
بساکه تو خود را در خواب گم میکنی،
و باز باید دنیای خود را دوباره بیابی.
از زمین و آسمان
از میان انسان‌ها
ندایت میدهندکه دربارهٔ شادی و غم، و شرم و بیم،
آواز بخوانی.
برگها و گل‌ها، آبهائی که فرو میریزند و میروند،
ترانه‌های ترا میخواهند تا با آن‌ها درآمیزند،
تاریکی و روشنی میخواهند با ضرب
ترانهٔ تو بجنبش درآیند.[۱]

۷۹

فروغ بامداد رنجور درد جدائیست.

۱ـ گیتابیتان مونیخ ۱۹۲۶

ای شاعر، نی‌ات را بردار!
باشد، اگر تو باید رهسپار شوی، و بروی،
ترانه‌ات را برای گل‌های
این خزان ژاله افشان بگذار.
چنین بامدادی دوباره در ترانهٔ زرین
خاوران با گل‌های "کندا"[۱]
که برگیسوان خود زده، فرا خواهد رسید.
سایهٔ راه باغ، که از قوقوی کبوتران غم‌انگیزاست،
منظرهٔ این فروغ، رام ازافسون نوازشگر چمن
دوباره برخواهد ساخت،
گام‌هایش با خلخال ترانه‌های تو صدا خواهد کرد.
باشد، اگر تو باید رهسپار شوی، برو![۲]

۸۰

چشمانت را از رنگهائی که بر نهر زیبائی موج میزند
سرشار کن،
تلاش بیهوده میکنی که آنها را بگیری.

---

۱ Kunda
۲ــ گیتابیتان نورنبرک ۱۹۲۶

آنچه توبااشتیاق در پی آنی
سایه‌ایست،
آنچه تارهای زندگانی ترا میلرزاند
موسیقی است.
می‌ای که آنان در محفل خدایان می‌نوشند
نه تن دارد، نه اندازه.
آن می در جویبارهای جوشان،
در درختان‌شکوفا،
و در لبخندیست که در کنج چشمان سیاه می‌رقصد.
از آن در آزادی بهره گیر.[1]

۸۱

تو پرتو زرینی از سپیده دمی
که بر ساحل زندگانی منی،
شبنمی بر نخستین گل سپید خزانی.
تو رنگین‌کمان آسمان دوری
که بر خاک خمیده‌ای،
رؤیای ماه‌نوئی که ابر سپیدی ترا نوازش کرده،

۱ــ گیتابیتان کلنی ۱۹۲۶

تو راز بهشتی که از سر بخت
بر زمین آشکار شدی.
تو خیال شاعر منی‌که از روزهای
تولد فراموش شده‌ام پدیدار شدی،
تو آن سخنی که هرگز بزبان در نمی‌آئی.
تو آن آزادی‌ای که چون بند میاید،
زیرا تو در زیبائی فروغ جاوید را به رویم گشوده‌ای.[1]

۸۳

ای ماهرو،
من که یک گل مرغزارم،
برای کدامین شایستگیم
وقتی جائی در رشتهٔ گردن تو یافته بودم؟
در آن روز چشمان تازه بیدار شدهٔ زمین شاد بود،
و عود با زخمهٔ "همیشهٔ نو"
نغمه‌های سپیده دم را مینواخت.
اگر آن گل درساعت تیرهٔ روز پژمرده شود و بخاک افتد،
هنگامی که ترانه‌های پرندگان سستی می‌گیرد،

۱ــ گیتابیتان کلنی ۱۹۲۶

بگذار باد شامگاهی او را،
که در پس گام‌های رهسپار تومیآید،
در تاریکی محو کند،
هرگز مگذار که لحظات بی‌پروا در خاک بر آن پا نهند.[۱]

۸۴

ای پرنده، آزادیت را در هوا احساس کن،
مگذار بال‌های تو بترسند.
بدام آشیان، و به افسون شب
تن در مده.
تو آن امید نهفته را که بهنگام خواب
در رؤیاهای تو زمزمه میکند احساس نمیکنی،
و در تاریکی چشم براه سپیده‌دمی،
و آن نوید خاموش را احساس نمی‌کنی
که با چاک کردن پردهٔ غنچه
خود را آشکار می‌کند.[۲]

۱ـ گیتابیتان پراگ ۱۹۲۶
۲ـ گیتابیتان وین ۱۹۲۶

۸۵

در راه نی نواخته‌ام ،
بر دروازهٔ تو آواز خوانده‌ام .
در برابر پردهٔ بیرونی پرستشگاه تو
که آراسته به نقش‌ها و رنگ‌های بی‌پایانست ،
آهنگ‌هایم را پیشکش کرده‌ام .
امروز سخنانی که از "پایان" سخن میگویند ،
از این کنار و آن کنار نزدم آمده‌اند .
آنان بمن میگویند که بند جاده را بشکنم ،
و با گذشتن از برگردان بی‌پایان سرود دیدارها و جدائی‌ها
به آن ساحل زیارت بیابم .[۱]

۸۷

آغاز زمستان پردهٔ نازکش را
بر ستارگان نیم‌شب فرو میکشد ،
و ندائی از آن ژرفا بر میخیزد .ـ
"ای انسان ، چراغت را بیرون آر!"

۱ـ گیتابیتان داردانل ۱۹۲۶

جنگل‌ها بی گل‌اند،
مرغان لب از نغمه‌سرائی فرو بسته‌اند،
سبزهٔ کنار رودخانه گل‌های خود را افشانده است.

دیپلی[1] بیا و شعله‌های پنهان را
دور از تاریکی تنها،
بیدار کن، و آهنگ نیایش را
پیشکش روشنی جاویدان کن.
ستارگان تاریک‌اند،
شب غمگین است،
و آن ندا از ژرفا برمیخیزد:ـ
"ای انسان، چراغت را بیرون آر!" ۲

۸۸

جهانْ امروز به هذیان نفرت جنون گرفته،
ستیزه‌ها ستمگرانه‌اند و رنج‌زا،

۱ــ Dipali
۲ــ گیتابیتان ۱۹۲۷

راه‌هایش پیچ در پیچ‌اند،
بندهای آزش بهم گره خورده.
ای تو زندگی بی‌پایان،
آنان را نجات ده،
صدای جاویدان امید را بلندکن،
بگذار نیلوفر عشق با گنج بی‌پایان شهدش
گلبرگ‌هایش را در فروغ تو بگشاید.[۱]

ای آرام، ای آزاد!
همهٔ آلایش‌ها را به عنایت و نیکی بی‌پایانت
از دل این زمین بزدای.
تو ای بخشندهٔ هدیه‌های جاویدان
ما را توان ترک خان و مان ببخش،
و از ما غرورمان را بستان.
در تابش برآمدن نو خورسید دانائی
بگذار نابینایان بینائی خویش را بیابند
و روان‌های مرده جان بگیرند.

۱– روی سخن تاگور با بودا است.

ای آرام ، ای‌آزاد !

همه آلایش‌ها را به عنایت و نیکی بی‌پایانت از دل

این زمین بزدای.

دل انسان از تب ناآرامی ،

از زهر خودکامگی ، از تشنگی بی‌انجام

سخت دردمند است.

کشورهای دور دست بر پیشانی خود

نشان خون سرخ نفرت راه نهاده‌اند.

آنان را با دست راست‌نوازش کن ،

روانشان را یگانه کن ،

در زندگانیشان هماهنگی پدیدآر ،

و نظم زیبائی بیاور.

ای آرام ، ای آزاد !

همهٔ آلایش‌ها را به عنایت و نیکی بی‌پایانت

از دل این زمین پاک گردان.[۱]

۱ــ ناترپوجا ۱۹۲۷. گیتابیتان

۹۵

ما دو نفر در تاریکی رؤیاها می‌نشینم؛
زمان‌بیداری فرا رسیده
و چشم براه آخرین سخن تست،
رو سوی من کن، و با نگاه تاریک از اشک اندوه
به جدائی زیبائی جاویدان ببخش.

بامداد با ستارهٔ سحری
در آسمان دور دست تنهائی پدیدار خواهد شد.
درد این‌شب وداع در تارهای "وینا"ی[1] من اسیر شده،
شکوه گمشدهٔ عشق
در خیال من نهفته خواهد ماند.
در را با دستهایت بسوی جدائی نهائی بگشا.[2]

۹۶

دوستم، اگر چه میدانم که ما با هم متفاوتیم

۱ـ Vina سازی هفت سیمی است.
۲ـ گیتابیتان ۱۹۳۱

ولی دلم اینرا نمی‌پذیرد.
زیرا ما هر دو در همان شب بی‌خواب
در همان زمانی که مرغان ترانه می‌خواندند
و همان افسون بهار به دل‌های ما راه می‌یافت
بیدار شدیم.

اگرچه چهرهٔ تو بسوی‌روشنی
و چهرهٔ من در سایه است،
ولی شادی دیدار ما دلپذیرتر و پنهانیست.
زیرا سیل جوانی با رقص پیچان خود
مارا بهم نزدیک کرده است.
تو جهان را به شکوه و لطف خود
فتح میکنی،
چهرهٔ من رنگ پریده است.
ولی دم والایِ زندگانی مرا بجانب تو آورده.
و خط تیرهٔ تفاوت ما
با تابش یک سپیده دم روشنی یافته.[۱]

۱ــ Prabhed بیچتر تا ۱۹۳۳

بالهای مرگ

در این قسمت از چهار کتاب تاگور، پرانتک (مـرز ۱۹۳۸)، رُگِسَجیا، (در بستربیماری ۱۹۴۰) آروگیـه (بهبـودی ۱۹۴۱) ، و ـ "شیش لیکها" (آخرین شعرها ۱۹۴۲) سـی شعر آورده شده است. ترجمه انگلیسی مـورد استفاده جُنگ "بال‌های مرگ" است که آنـرا Aurobindo-Bose از بنگالی به انگلیسـی درآورده. این کتاب را شرکت John Murray در ۱۹۶۰ چاپ کرده است.

پرانتک Prantik

"مرز" یا "مرز نشین" ۱۹۳۸

۸

چراغ‌های صحنه
یک یک خاموش شدند
و تالار خالیست.
بصدای "خاموشی"
آرامش ژرف
چون خواب بی‌رویا
بر من فرود میآید.
لحظه‌ای که پرده افتاد
نقاب هنرمند را که به چهره نهاده بودم
بی‌معنا شد.
در برابر تماشاگران
خود را به زیورهای بسیار،
به رنگ‌های فراوان پوشاندم.

آنهمه پاک شد،
و من در شگفتی خاموش
باعماق ژرف هستی خود مینگرم.
حتی آسمان هم در آن شگفتی خاموش
به ستارگانش خیره میشود،
هنگامی که خورشید میمیرد
آن چشم‌انداز را هم از میان میبرد.

۹اکتبر ۱۹۳۷

۱۰

ای ایزد ویرانی،
"پیک مرگ" تو ناگهان آمد
و مرا به صحن تالار بزرگ تو آورد.
همه چیز در برابرم تاریک بود،
نتوانستم آن روشنی نادیدنی را
که در قلب تاریکی پنهانست—
و درخشندگی "گیتی" است، ببینم.
سایه‌ام بینش مرا را تاریک کرده بود.
از غار تاریک هستی من،
آن روشنی چون نغمهٔ ستایش خواهد شکفت

و تا انتهای افلاک پر ستاره،
جائی که صدائی چشم براه من بود،
گسترده خواهد شد.
بر چنگ بسی نواخته بودم
تا شاعر "آن‌والا" شوم،
ولی پیام رودره[1]، "آن سهمگین"،
در ترانه‌های خاموش من بازتابی نداشت.
خیال او
با زیبائی دلاویزش
در دلم بیدار نشد،
و تو مرا باز گرداندی.
با اینهمه هنگامی که روز دیگر فرا رسد،
پیام شاعر، چون میوهٔ رسیده
که از سرشاری شادی سنگین است،
بیصدا در خوانچهٔ "پیشکش" تو فرو خواهد افتاد.
آنگاه آخرین ارزش زندگانی،
آخرین سفر زندگانی،
آخرین دعوت زندگانی،
در پایان کامل خواهد شد.

۸ دسامبر ۱۹۳۷

۱– Rudra ، شیوا.

۱۳

ای نو رسیده،
این تولد، ترا ارزشی آنسوی هر بها داده است.
تو با خورشید و ستاره‌ها
هدیهٔ بی‌همتای "شکل" را دریافت کرده‌ای.
فروغی که با کهکشان سفر میکند
و پیشانی سبز این زمین را نوازش میکند،
چشمان ترا بوسیده
و ترا تا جاودان در بندهای دوستی "گیتی" بسته است.
از قرون گذشته
پیام بزرگ در نهر زمان آمده،
در این دم خجسته ترا بزرگ میدارد.
در برابر تو راه "روح"
بسوی "ابدیت" گسترده است،
تو در آن راه مسافری تنهائی—
این شگفتی بزرگ بی‌پایانست!

۱۹ دسامبر ۱۹۳۷

۱۴

وقت رفتن پرنده فرا رسیده،
و چون باد از میان جنگل بوزد
آشیان، ترانهٔ خاموش،
بیدرنگ در خاک خواهد افتاد.
من در سپیده دمان
با برگها و گل‌های پژمرده
در آسمان بیکران
بسوی سواحل غروب
پرواز خواهم کرد.
زیرا دیریست که این خاک
در حق من مهمان‌نوازی کرده است.
گاهی من صدای غنچه‌های مشکبوی انبه را،
که از سرشاری بهاران دلپذیر است‌شنیده‌ام،
گاهی دسته گلهای اشوکهٔ[1] خاموش،
ترانه‌ام را خواسته‌اند ــ
و من از شادمانی آنرا خوانده‌ام.
گاهی توفان‌های خاک‌آلودهٔ "وایساک"[2] سوزان
صدایم را خفه کرده

۱ـ Ashoka

۲ـ Vaisakh گرم‌ترین ماه سال، همزمان با فروردین.

و بال‌هایم را ناتوان ساخته است!
با اینهمه من از شکوه زندگی خجسته‌ام.
سفر خسته در این‌سوی اقیانوس پایان یافته.
لحظه‌ای باز خواهم گشت،
و با سری فرو آورده
برای سرور زندگانی
سرود ستایشم را خواهم خواند.

آوریل ۱۹۳۴

۱۸

همه جا
ماران دم زهرآگین خود را میدمند،
در چنین زمان
از صلحِ آرام سخن گفتن مسخرگیست.
پس مرا بگذار،
پیش از اینکه بروم،
آخرین درودم را،
برای آنانی بفرستم
که همه جا درکارند
تا با "اهریمن بدی" پیکار کنند.

کریسمس ۱۹۳۷

رگسجیا Rogasajyá

در بستر بیماری ۱۹۴۰

۴

تو روشنی روزهای بیماری را
به چشمانم هدیه داده بودی ـ
میدانستم که من باید همهٔ وام‌هایم را باز پس دهم.
سرورم، امروز تو آنها را طلب میکنی ـ
و با اینهمه چرا سایهٔ تو بر چراغ شامگاهی من میافتد؟
من فقط در این جهان
که تو با روشنائیت آفریده‌ای مهمانم.
اگر چند پرتو روشنی
در شکاف‌ها بجا مانده
نادیده انگار،
ولی آنها را برای من بگذار
تا با آن جهانم را بیافرینم.
در خاک، جائی که آخرین نشانه‌های ارابهٔ تو بجا می‌ماند،
بگذار در آنجا نوری،
سایه‌ای، خیالی بجا ماند!
در راه آن سایه،
در پشت نور رنگ پریده،

شاید تو چیزی جمع کنی -
ذرهٔ کوچکی که‌باقیماندهٔ
وام‌های من بتوست.[۱]

۳ نوامبر ۱۹۴۰

۷

هنگامی که در ژرفای شب
در نور خیالی بستر بیماری
حضور بیدار تو آشکار میشود،
بنظر میآید
که خورشیدها و ستارگان بیشماری
پشتوانه زندگی کوچک من شده‌اند:
پس میدانم که تو مرا ترک خواهی کرد
و ترس بی‌اعتنائی ترسناکی به "همه"
در سراسر آسمان گسترده میشود.[۲]

۱۲ نوامبر ۱۹۴۰

۱- بال‌های مرگ ص۴۶ با توجه به شعر ۱۱۳ "شعرها" ص۱۸۹
۲- با توجه به "شعرها" ۱۱۵، ص۱۹۲

۱۰

هنگامی که آخرین سایهٔ روزهای من
در ترانهٔ مرگ فرومیروند،
تنها زمزمه‌ای
که معنایش فراموش شده،
بجا خواهد ماند.
هنگامی که مسافر خسته در کنار راه بیایستد،
اشاره‌های غمگین این آهنگ
دلش را نوازش خواهد کرد،
و او با سری فرو افتاده گوش خواهد داد.
چیزی جز این نخواهد فهمید.
در لحظهٔ نایاب روزگاری از یاد رفته
کسی، که هیچکس از او چیزی نمیدانست،
میزیسته که بر او آشکار شده.

صبح ۱۳ نوامبر ۱۹۴۰

۱۶

هنگامی که روشنی خسته است
شامگاه پائیز خاموش
بر جنگل انبوه قلب او فرود میآید.
از میان هر لحظه

نهر پرستاری خاموش روانست؛
ساعات نومید شب
که نسیم مشکبوی شبنم‌آلوده
آنرا نوازش کرده
آهسته آهسته
بسوی ستارهٔ سحری میرود.
فروغ صبحگاهی تابش پریده رنگ
سپیده دم را بشکلی دلپذیر و خوب در میآورد.
دیدم که آهسته در طبق روشنائی هدیه‌ای با گل‌های "سفالی"[۱]
برایم میآورند.[۲]

نوامبر ۱۹۴۰

۱۷

نمیدانم چه وقتی بخواب رفته بودم —
چون بیدار شدم سبدی میوه

۱— sefáli این گل‌ها صبحدم میشکفند و بزمین میریزند، و هوا را از بوی دلاویز خود سرشار میکنند. کودکان از گل‌های "سفالی" برای کسانیکه دوست دارند طوق و تاج گل میآرایند.

۲— بال‌های مرگ ص۵۱، با توجه به "شعرها" ۱۱۶ ص۱۹۳ این شعر تاریخ روز ندارد.

در کنارم یافتم.
بال‌های خیال را گشودم
بسا نام عزیز را بخاطر آوردم.
گردنامی ناشناس از هر کنار
نام‌های بسیاری انبوه شد.
یک نام نام‌های بسیار بوجود آورد،
تاکه در این هدیه معنای یگانهٔ خود را بیابند.[۱]

۲۱ نوامبر ۱۹۴۰

۱۸

طبیعت او با هر آنچه در او
نا یافته و ناکامل است
در راه‌های بی‌انتهای جهان،
در میان کوشش‌های بیشمار
پراکنده است.

در کنار بستر بیماری
پیرامون مقصدی مشتاق
او با هستی کامل

۱- بال‌های مرگ ص۵۲ با توجه به "شعرها" ۱۱۷ ص۱۹۲

چون نقشی نوپدیدار میشود،
در او، در نوازش او،
در چشمان بیخواب و شوریدهٔ او
خوبی همهٔ چیزها گرد می‌آید.[۱]

صبح ۲۳ نوامبر ۱۹۴۰

۲۲

نیمروزان —
نیم‌بیدار، نیم‌خفته —
گوئی خواب می‌دیدم
که صدف روئی هستی من
فرو افتاد.
در نهر ناشناخته
اندوخته‌هایم چشم‌تنگ—
نام، کردار، شرافت، و ننگش،
خاطرات شرمگین
که مهر دلپذیری گذرانی بر آن خورده
همه روانند!
من اینها را نمی‌توانم باز بخوانم.

۱— شعرها ۱۱۸ ص۱۹۵ با توجه به بال‌های مرگ ص۵۲

"خود" که آنسوی خود است،
می‌پرسد که چرا من اینهمه آه میکشم؟
برای گذشته‌ای که در شادی و غم گذشته
نیست،
بلکه برای آینده‌ایست
که هیچگاه دست نمیدهد—
و در قلبش "امید"
چون دانه در سینهٔ خاک
در تمامی شب آن روشنائی را
که هنوز ندمیده بخواب می‌بیند.

بعداز ظهر ۲۴ نوامبر ۱۹۴۰

۲۳

در راه بهبودی،
چون ندای زندگانی دل‌انگیز را شنیدم،
بمن بینش نو و تازه‌ای داد
تا با آن جهان را بنگرم.
این آسمان آبی در فروغ بامداد
شست و شو میکرد
تا جایگاه نگرش آن "تپسوی"[1]

۱– Tapaswi رهروی یا مرتاضی که با نگرش و ریاضت کشی سخت، "تپسیا"، به کمال معنوی میرسد.

نخستین دم ازلی آغاز آفرینش
را بر من آشکار کرد.
دریافتم که این تولد
با تولدهای نو
چون هفت پرتو رنگین آفتاب
برشته کشیده شده!
و انتظاری را که نهانی
از آفرینش‌های بسیار سرچشمه میگیرد
در خود میبرد.[1]

بامداد ۲۵ نوامبر ۱۹۴۰

۲۵

با همهٔ غم‌ها و رفج‌های زندگی،
این پیام دانایان در دلم روشن می‌شود:
"آن جاویدا در شادی تجلی میکند."
اثبات ضد آن، یعنی کوشش در کوچک ساختن "بزرگ"
چیزی جز زیرکی توخالی نیست.
او که "حقیقت‌والا" را
در آنسوی زمان و مکان، در کمال آن، می‌بیند ـ

۱ـ بال‌های مرگ ص‌های ۷ـ۵۶ با توجه به "شعرها" ۱۱۹ ص۱۹۶

تنها برای او زندگی معنائی دارد.

صبح ۲۸ نوامبر ۱۹۴۰

۲۷

در را بگشا ـ
بگذار که آسمان نیلگون
بی‌مانع درون آید،
وبوی گل‌ها به اتاقم بیاید.
بگذار نخستین پرتو خورشید
وجود و تنم را بشوید.
این پیام‌خوشامد که "من زنده‌ام"
در برگهای جنگل زمزمه میکند ـ
مرابگذار تا گوش کنم.
همانگونه که بامداد زمین سبز را
از چمن باریک می‌پوشاند
بگذار مرا هم در پوشش خود به پیچد.
صدای خاموش مجبوبی را
که در زندگانی یافتم
در باد میشنوم.
من در آبهای زلال او
شست وشو میکنم و در قلب دریا

حقیقت زندگانی را می‌بینم
که چون سرشاری تابانست.

صبح ۲۸ نوامبر ۱۹۴۰

۳۴

هنگامی که چنگ را برای ترانهٔ مناسب آماده میکردم
تو از نظرم بس دور بودی.
چگونه بدانم که آن نغمه‌ها در سواحل "ناشناخته"
ترا می‌جستند؟
هنگامی که بمن نزدیک شدی،
نغمه‌های من به ضرب گام‌های تو
برقص درآمدند ـ
گویا در این وصل
نسیم شادی والا
در سراسر جهان پراکنده شد
وگل‌ها سال بسال شکفتند.
الههٔ الهام شاعر
در ترانهٔ او دستهای ساغروش خود را دراز میکند
تا هدیهٔ آنچه راکه اکنون باید باشد
بگیـرد.
در این جهان

شناخته با ناشناخته بیازیست.

صبح ۲ دسامبر ۱۹۴۰

۳۶

هنگامی که حلقهٔ بازوانم
از آنچه بشوق میخواستم باز شود ـ
آنگاهست که با بینشی کل را
که از فروغ بامدادی روشنی یافته
مینگرم.
آن تهی است، ولی تهی محض نیست!
آنگاه این پیام دانایان را میفهمم:[۱]
"اگر مکان از "آننده"[۲] سرشار نبود
تن و جان در چنگال مادهٔ بیجنبش
درهم میشکست؛
اگر این "آننده" در این دایرهٔ مکان
پراکنده نمیشد،
راستی را چه کس میتوانست

۱ـ قسمت اول این شعر از بال‌های مرگ، ص۶۴ و قسمت دوم از "تاریخ‌ادبیات بنگالی" از دکتر سوکومارسن ص۳۰۴ ترجمه شد.
۲ـ Ananda سعادت مطلق

در آن یا بیرون از آن دم زند؟"

بامداد ۳ دسامبر ۱۹۴۰

۳۷

در شامگاه تاریک دیدم
که ناگهان دست راست مرگ
در گردن زندگانی پیچیده
و آنرا با رشته‌های خونین بسته است.
آنگاه با سرسختی آندو را شناختم—
دیدم که عروس مرگ،
که هدیهٔ والائی از داماد خود میگیرد،
آنرا در آغوش گرفته است
و بسوی قرن نو سفر میکند.

بامداد ۴ دسامبر ۱۹۴۰

۳۹

هنگامی که ترا نمی‌بینم،
در خیال‌خسته‌ام می‌پندارم
که جهان در نهان نیرنگ می‌بازد
تا در زیر پای من ناپدید شود.
آنگاه من از ترس دستهایم را

دراز میکنم تا فضای خالی را بچنگ آرم !
با تکانی از خواب بیدار میشوم ،
می‌بینم که تو با سری خم شده
در کنارم نشسته و پارچه میبافی
و آرامش بی‌تغییر آفرینش را
نگهبانی میکنی .

بامداد ۵ دسامبر ۱۹۴۰

آرگیه Arogya

"بهبودی" ۱۹۴۱

۱

"این جهان دلاویز است
و خاکش دل‌انگیز،"
من این ترانهٔ بزرگ را
در قلبم مینوازم.
این ترانه به زندگانیم معنا می‌بخشد.
روزها گوهر حقیقت،
چون هدیه‌ای، بسویم می‌آیند —
و زیبائی آنها تیره نمیشود.
از اینرو در مرز مرگ،
این ترانهٔ بزرگ—
"این جهان دلاویز است
و خاکش دل‌انگیز،"—
در قلب "شادی" منعکس میشود.
من هنگامی که آخرین نوازش زمین را
بهمراه میبرم، خواهم گفت که:

"خال پیروزی[1]، که با خاک نوشته شده،
بر پیشانی منست."
در پشت "مایا"[2]ی بدی
نور جاوید را دیده‌ایم.
زیبائی حقیقت در خاک‌زمین
شکل گرفته است ـ
و من چون آنرا میدانم،
به خاک درود میفرستم.[3]

بامداد ۱۴ فوریه ۱۹۴۱

۲

چیزها همه در فروغ بامدادی
شست وشو کرده
مقدس و زیبا شده‌اند.
آن "بی‌نشان" بیکران،
با محک خود نقش‌های "شادی" رامیآفریند.
در زیر محراب "همیشه کهن"
"همیشه نو" مقدس میشود.

۱ـ Tilak این خال نشان عظمت و برتری است.
۲ـ Maya از ریشهٔ ma، اندیشیدن.
۳ـ بال‌های مرگ، ص۶۹

در آفتاب و سایه،
پارچهٔ زمین با رشته‌های سبز وآبی بافته میشود.
برگها با ضرب تپش قلب آسمان میرقصند.
جنگل به جنگل
برگردن بامداد گردن‌بند الماس میدرخشد.
نغمه‌های ناگهانی پرندگان
الهه زندگانی را نیایش میکنند.
عشق دل انسان باینها می‌پیوندد
و به آنها نوازش بیمرگی میدهد —
و خاک زمین را دلاویز میکند
و بر آن تخت "انسان جاوید" را میگسترد.

ظهر ۱۲ ژانویه ۱۹۴۱

۵

در این اتاق خلوت،
در این بامداد خاموش
کنار پنجره می‌نشینم.
انسان آهنگ چمن را
که موزون نواخته میشود
میشنود.
در زیر فروغ آسمان آبی

Shesh Lekha شیش لیکها

آخرین شعرها ژوئن ۱۹۴۲

اندیشه بر نهری که از
چشمهٔ بیمرگی سرچشمه گرفته
روانست.

من سرود نیایش،
این اشتیاق دلم را،
برای که خواهم فرستاد؟
این سرود در جست و جوی صدائیست
که تا به آنچه در آنسوی ارزش‌هاست
ارزش ببخشد
ولی خاموش است.
فقط میگوید:
"شادم."
نغمه میایستد

و پایان نغمه میگوید: "خجسته‌ام."

بعدازظهر ۲۸ ژانویه ۱۹۴۱

۲

مرگ نمی‌تواند زندگانی را فرو خورد،
چه زندگانی بیمرگست؛
مرگ چون "راهو"[۱]
فقط سایه میافکند
من اینرا بیقین میدانم.
در غارهای پنهانی "جهان"
غارتگری پنهان نیست
که بتواند ارزش عشق را بفریبد—
من اینرا بیقین میدانم.
آنچه برای من حقیقت نهائی بود،
چیزی جز ظاهری فریبنده نبود،
که در آن دروغ نهائی خود را پنهان کرده بود.
هرگز این ننگ هستی را
قانون "جهان" نمی‌توانست برتابد —

۱— Rahu اهریمنی‌که بهنگام کسوف خورشید را از نور پراکنی بازمیدارد.

من اینرا بیقین میدانم .
همه چیز در حرکت ناایستای تغییر
کشیده میشود ــ
این قانون "زمان" است .
مرگ بیان نهائی آن بی‌تغییر نیست ــ
من اینرا بیقین میدانم .
خرد گفت : "جهان هست ! "
آن حقیقت را
حقیقت والای "من"
در من تصدیق می‌کند ــ
من اینرا بیقین می‌دانم .   ۷ مه ۱۹۴۰

۷

می‌دانم که زندگانی مقدس است .
کسی نمی‌داند که از کدامین راهِ نادیده آمده ،
از کدامین چشمهٔ "ناشناخته" برخاسته ،
و در کدامین واقعیت حیرت‌انگیز شکل گرفته است .
خورشید هر بامداد سبوی طلائی زندگانی را
سرشار می‌کند ،

آنرا می‌شوید و صفا میدهد.

این زندگانی روز و شب را
نوا بخشیده؛
پرستشگاه را برای آن "نادیده"
به گل آراسته،
و در شامگاه خاموش
چراغ شام را بر افروخته است.
زندگانی نخستین عشق خود را
به جهان پیشکش کرد.
با نوازش طلائی او
همهٔ عشق‌های روزانهٔ من میشکفند —
محبوبم را و گل‌های این جهان را
دوست داشتم؛
او بر هرچه دست نهد
آنرا از آن خود می‌کند.
با کتابی پا بجهان می‌گذارد —
در آغاز صفحه‌ها سفیدند،
اندک اندک پر می‌شوند،
و هنگامی که روز پایان یابد
تصویر روشن می‌شود

و دانه‌های خودشناسی
برشته کشیده می‌شوند.
آنگاه هنرمند لاابالی
بر حروف آن خطی سیاه میکشد؛
ولی چند حرف که با زر
نوشته شده‌اند بجا میمانند.
آنها با ستارهٔ قطبی —
آن شادی افلاک —
می‌درخشند.

۲۵ آوریل ۱۹۴۱

۱۰

امروز در میان روزتولدم گم می‌شوم.
دوستانم را گرد خود می‌خوانم —
و نوازش ملایم دستهای آنانرا خواهانم.
انجامین عشق زمین را،
هدیهٔ جدائی زندگانی را،
و آخرین برکت انسان را
با خود خواهم برد،

امروز کیسه‌ام تهیست.

هر آنچه میبایست ببخشم
بخشیده‌ام ،
هدیه‌های کوچکی‌که هر روز بدستم می‌رسند۔
برخی محبت ،
برخی بخشایش۔
همه را هنگامی که در زورق کوچکم
راه آخرین سفر به "پایان" خاموش را در پیش دارم ،
با خود خواهم برد .

بامداد ۶مه ۱۹۴۱ (آخرین‌جشن تولد تاگور)

۱۱

در ساحل روپ ناراین[1]
بیدار می‌شوم .
بیقین میدانستم که این جهان روءیا نیست .
نقش خویشتن را دیدم نوشته بهٔ خون .
از میان هراس و ضربه ،
از درد و از رنج خویشتن را باز شناختم .
حقیقت سخت است ، و آن سختی را دوست میداشتم ـ

۱ــ Rup-Narain رودیست در بنگال‌وبمعنای "شکل‌آسمانی" یا خدائی که بشکل‌های بسیار تجلی می‌کند ، است .

هرگز نیرنگ نمی‌بازد.

زندگی یک سفر زائرانهٔ[1] رنج است

یاپایان آن: تلاشی به بردن

ارزش نهائی حقیقت، بازپرداخت

همهٔ وام‌ها در مرگ نهائی.

بامداد ۱۳ مه ۱۹۴۱

۱۳

پرسش بی‌پاسخ

روباروی ظهور "هستی" نو،

خورشید نخستین روز پرسید:

"کیستی"

پاسخی نیامد.

سالیان بی‌پایان گذشت.

بر سواحل باختر، در شامگاه بی‌گفتار

آخرین خورشید روز آخرین پرسش را پرسید:

"کیستی؟"

باز پاسخی نیامد.[2]

بامداد ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۱

۱– Tapasya : درک روحی حقیقت همراه با ریاضت‌کشی.

۲– بال‌های مرک، ص‌های ۳–۹۲ با توجه به "شعرها" ۱۲۷ ص۲۰۸

۱۴

از میان شب تاریک

بارها شب تاریک اندوه
بدرم آمده است.
تنها سلاح‌های او را دیدم،
نمود بد هیأت درد بود،
و حالات بد سیمای بیم، ـ
درآمدی بر فریبش در تاریکی.

هرگاه که به نقاب بیم او ایمان آورده‌ام
باشکست روبه رو شده‌ام.
این بازی شکست و فتح،
این فریب زندگانی، این حضور مرگبار
که از کودکی به هرگام می‌آویزد ـ
از ریشخند اندوه مالامال است.

فانوس خیال بیم‌های گوناگون ـ

هنر کامل مرگ در پهنهٔ تاریکی!

۲۹ژوئیه ۱۹۴۱

۱۵

حق آرامش

تو ای فریبکار!
تو در راه آفرینشت
دام نیرنگ‌های گوناگون را گسترده‌ای.
تو با دست‌های چیره‌ات
زندگی‌های ساده را دام اعتقاد دروغین نهاده‌ای.

تو با این فریب
نشان بر "عظمت" زده‌ای؛
او را شب پنهانی نیست.
راهی که ستارهٔ تو نشانش می‌دهند
راه دل اوست.
این راه همیشه روشن است،
و ایمان سادهٔ او

آن را همواره تابان می‌کند.
این راه از بیرون پیچاپیچ است
اما از درون راست است ــ
فخر او در این است.
دیگرانش فریب خورده می‌اندیشند،
ولی او حقیقت را صفا یافته در نور دل می‌یابد.
هیچ چیز نمی‌تواند او را بفریبد؛
او آخرین پاداش را به گنجخانه‌اش می‌برد،
او که آسان می‌تواند فریب ترا تحمل کند،
از دست‌های تو حق پایندهٔ آرامش را می‌گیرد!

۹/۵ بامداد ۳۰ژوئیه ۱۹۴۱

اقیانوس "آرامش" در پیش است.
ای کشتیبان، کشتی براه افکن.
تو همسفر جاوید من خواهی بود.
در آغوشم گیر.
ستارهٔ قطبی[1] خواهد درخشید
و راه "جاویدی" را روشن خواهد ساخت.

۱ــ Dhruva-Tárá ستاره‌قطبی درخشا یا جدی تابان. این ستاره درسنسکریت نشان راهنمائی درست و پایداری است.

ای ایزد رهائی،

بخشایش تو، رحمت تو

در راه سفر به ساحل‌های "جاویدی"

زاد راه پایندهٔ من خواهد بود.

شاید بندهای زمین از هم بگسلند،

ولی جهان نیرومند مرا در آغوش میگیرد،

و من سر آن دارم

که‌بی‌باک "ناشناختهٔ بزرگ" را

بشناسم.۱

بعد از ظهر ۳دسامبر ۱۹۳۹

۱- بال‌های مرگ ص۷۵ با توجه به شعرها. ۱۳ ص۲۱۲. آرزوی تاگور این‌بود که این شعر پس از مرگ او خوانده شود و از اینرو در مراسم شانتی نیکیتان مندیر (Mandir) شب هفتم اگوست ۱۹۴۱ خوانده شد. و باین دلیل این شعر را که در "آخرین شعرها" بشماره ۱ آمده درپایان کتاب آورده‌ایم.

کتابهائی که درفراهم آوردن این جُنگ ما را بکار آمده :

۱ــ دکتر Sukumar, Sen

"تاریخ ادبیات بنگالی" . چاپ Sahitya Akademy دهلی نو ۱۹۶۰

۲ــ Lila, Majumdar :

"شاعر ما" چاپ سهتیه آکادمی ، دهلی نو ۱۹۶۰

۳ــ E. J. Thompson :

"رابیندرانات تاگور ، شاعر و دراماتیست" ، چاپ دانشگاه اکسفورد ۱۹۴۸

۴ــ تاگور ، رابیندرانات :

"آغاز زندگی من" چاپ شرکت مکمیلان ۱۹۵۸

۵ــ تاگور ، رابیندرانات :

"گیتانجلی" ، چاپ شرکت مکمیلان ۱۹۵۶

۶ــ تاگور ، رابیندرانات .

"باغبان" چاپ شرکت مکمیلان ۱۹۵۶

۷ــ تاگور ، رابیندرانات ،

"مجموعهٔ اشعار و نمایشنامه‌های رابیندرانات تاگور" چاپ شرکت مکمیلان ۱۹۵۵

۸ــ Nagendranath, Gupta :

"خوشه‌ها" چاپ شرکت "هند کتاب" الله آباد ۱۹۵۰

۹ــ Krishna, Kripalini

"شدرها" ، چاپ "ویشوه ــ بهارتی" ، کلکته ۱۹۴۶

۱۰ــ Aurobindo, Bose :
"بال‌های مرگ، آخرین‌شعرهای رابیندرانات تاگور"، چاپ شرکت
John Murray لندن ۱۹۶۰
۱۱ــ انسیکلوپدی بریتانیکا، زیر لغت "تاگور"
۱۲ــ انسیکلوپدی امریکانا، زیر لغت "تاگور"
۱۳ــ شماره مخصوص مجله
The March of India VolXIII,No. 5, May 1964
۱۴ــ "یکصد و یک شعر"، ناشر دانشگاه ویشوه بهارتی ۱۹۶۶

